

هفته نامه **فردوسی** امروز

U.S. Price \$4.50

Wednesday, June 2, 2010 Issue No: 1

FERDOSI EMROOZ

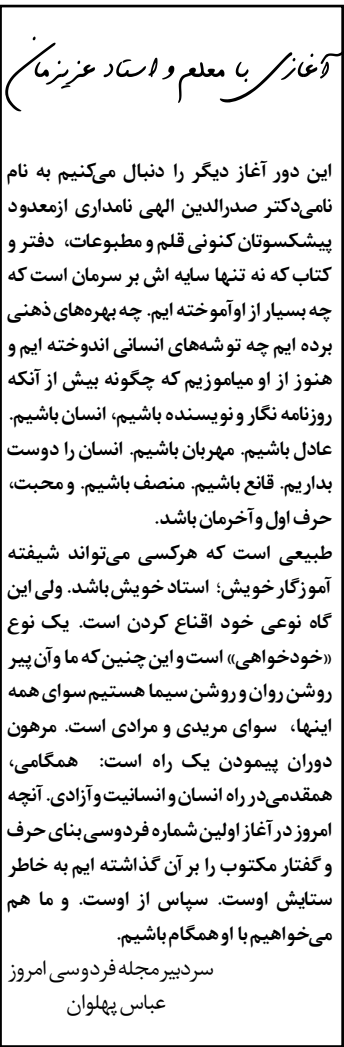
سال اول، شماره یک، چهارشنبه ۱۲ خرداد ماه ۱۳۸۹

آقای سردبیر با اجازه!

فردوسی دیروز

فردوسی امروز





این دور آغاز دیگر را دنبال می‌کنیم به نام نامی‌دکتر صدرالدین الهی نامداری ازمعدود پیشکسوتان کنونی قلم و مطبوعات، دفتر و کتاب که نه تنها سایه اش بر سرمان است که چه بسیار از اوآموخته ایم. چه بهره‌های ذهنی برده ایم چه توشه‌های انسانی اندوخته ایم و هنوز از او میاموزیم که چگونه بیش از آنکه روزنامه نگار و نویسنده باشیم، انسان باشیم. عادل باشیم. مهربان باشیم. انسان را دوست بداریم. قانع باشیم. منصف باشیم. و محبت، حرف اول وآخرمان باشد.

طبیعی است که هرکسی می‌تواند شیفته آموزگار خویش؛ استاد خویش باشد. ولی این گاه نوعی خود اقناع کردن است. یک نوع «خودخواهی» است واین چنین که ما وآن پیر روشن روان وروشن سیما هستیم سواى همه اینها، سواى مریدی و مرادی است. مرهون دوران پیمودن یک راه است: همگامی، همقدمی در راه انسان و انسانیت وآزادی. آنچه امروز درآغاز اولین شماره فردوسی بنای حرف و گفتار مکتوب را بر آن گذاشته ایم به خاطر ستایش اوست. سپاس از اوست. و ما هم می‌خواهیم با او همگام باشیم.

سردبیر مجله فردوسی امروز عباس پهلوان

مقدمش یا رب مبارک باد

دکتر صدرالدین الهی:

عباس پهلوان دوست و همکار و یار سالیان سال این بنده و سردبیرسخن سنج «فردوسی دیروز» تصمیم گرفته است که با یاری دختر شیرین‌تر از عسلش «عسل»، فردوسی امروز را در لوس آنجلس و در فضای بلا تکلیف همه ما دوباره منتشر کند. او از من خواسته است که چیزی برای «فردوسی امروز» بنویسم که خوانندگان فردای «فردوسی فردا» بدانند ما در چه حال و روزی هستیم؟. امردوست دیرینه‌ام را بر دیده قبول گذاشتم واز میان حرف هایی که فکر می‌کنم شاید حتی تکرارش تازه باشد این یادداشت را نوشتم و فرستادم.

براین اشاره افزودن این نکته را لازم می‌دانم که حضور مجله «فردوسی» در تاریخ مطبوعات معاصر ایران فصلی تازه بود. این مجله را مرحوم نعمت الله جهانبانی یکی از سه تفنگدار مجلات بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ – دکتر رحمت مصطفوی و دکتر علی بهزادی – بنا کرد و براه‌داخت باید بحق راهگشای «نگاه تازه» به جهان فکر و ادب آن روزگار دانست. آن هم با توجه به «مراقبت‌های ویژه دستگاه نظارت» که مواظب همه قلم‌ها و سرهای دستمال بسته‌ای بودند که پی در پی می‌گشتند.

فردوسی عملاً جانشین مجله کاویان «مشفق و

همدانی» شد که در آن سال‌ها دست چپ، تهران مصور دست راستی و اطلاعات هفتگی میانه رو بود! اما در فردوسی سردبیران جوان‌تر و جویای نام تری مثل: دکترهوشنگ عسگری، محمودعنایت و ناصر بنیرمحمدی هر کدام چند سالی کارمجله را در دست داشتند. و آن را با سلیقه خاص خود جلو می‌بردند. تا اینکه عباس پهلوان از راه رسید و فردوسی به لطف زیرکی و حسن تشخیص‌های او پایگاه همه آن هایی شد «که حرفی دیگر» از نوعی دیگرداشتند. از نادرپورتا شاملو و از اسمعیل نوری علا تا عبدالعلی دست غیب و از قلم بدستان صاحب اندیشه‌ای چون خلیل ملکی، دکترمهدی بهار، دکتر اسلامی‌ندوشن تا رضا براهنی و هوشنگ وزیری . من خود هرگز بخت همکاری با این مجله را نداشتم اما برخلاف هفته نامه «توفیق» که ممکن بود شب جمعه یادم برود ولی سه‌شنبه‌ها فردوسی را هرگز از یاد نمی‌بردم.

عباس پهلوان در آن سالها با مجله اش محور مباحثاتی در زمینه شعر و ادب و فرهنگ بود که برای جوان‌ها تازگی داشت و در مقابل پیشکسوت‌ها را گاه به ابرو درهم کشیدن و تأمل وامی‌داشت و « سال‌های آخر واخورده‌های مطبوعاتی» را که در وزارت

اطلاعات، «کارشناس اطلاعاتی» شده بودند از خرج خرید مداد قرمز برای مطالعه فردوسی عاجز کرده بود. عباس در این سال‌های دوری و دلگیری حتی یک لحظه هم قلم را زمین نگذاشته است. با سبکی که خاص خود اوست و زبانی که شاید بسیاری به تندی آن ایراد می‌گیرند و در همه جا بوده است و یادم است که درمجله روزگار نو اسمعیل پوروالی او یکی از بهترین اشکال « بررسی مطبوعات» را ارائه می‌داد. آرزو دارم که این رفیق پوینده من یک روز کتابچه‌ای بنویسد و چاپ کند با عنوان «.....



عکس از: مرتضی نرژانده

و من» ... چهره هایی را که وقتی پیش او رفته‌اند نوجوانی بیش نبوده‌اند از نگاه خود به ما بشناساند. گرچه عباس داستان نویس برجسته‌ای است اما اگر این کتاب را بنویسد یک «رمان – بیوگرافی» به ادبیات ما ارزانی داشته است . مقدم «فردوسی امروز» بر جامعه مطبوعات برون مرزی مبارک باد.

یکشنبه ۲ خرداد ۱۳۸۹ – میلادی ۲۰۱۰ ولنات گریک – کالیفرنیا – ایالات متحده

بفرمائید، این هم نتیجه تشویق‌های شما ولی ما شق القمر نکرده ایم!

دماغش را ندارم!

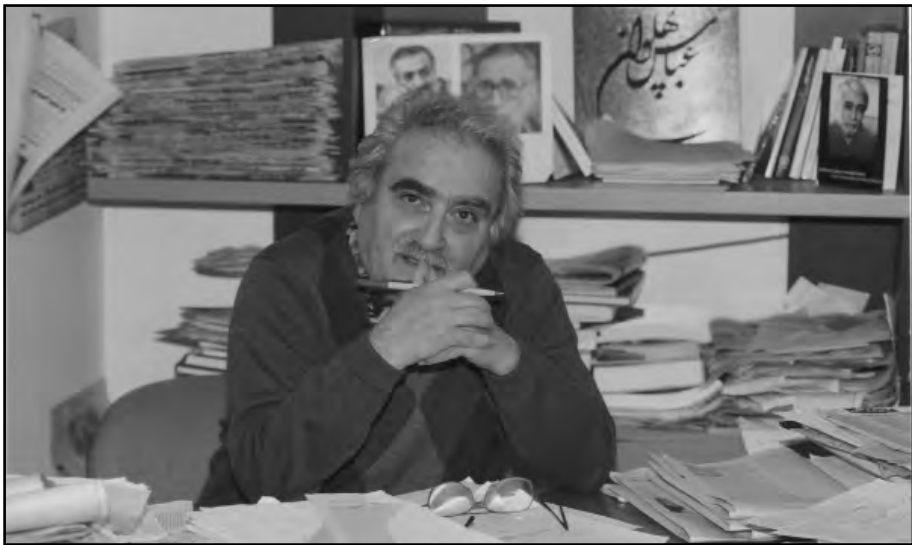
علاوه بر این‌ها بیست و چند سال مبارزه مدام و پر از داد و قال و ترس و دلهره و زندان – آن‌هم با یک عدد غول‌نکره و نخراشیده نتراشیده مستبد مذهبی و در وسط میدان آتش – حالا بیاو در یک تغییر ۱۸۰ درجه‌ای خود را به یک ساحل امن (ولو در همان روال سابق) قریب‌سان – این خیلی جای تامل و این پا و آن پا کردن داشت. از طرفی در این ایام کشیده شدن از یک مجله متفاوت به یک روزنامه یومیه هم مطرح بود: راست و ریست کردن هر روز آن، سرمقاله و ته مقاله و حاشیه نویسی و پر کردن آن با جدول و پاورقی و گزارش‌روز و اخبار متداوله، پیداست که خواه ناخواه آدمیزاد را به سمت و سویی دیگر می‌کشاند. گرچه از حق نگذریم که تمرینی بود برای نوعی پخته شدن واین‌که بتوانی تر و فرز قلم بزنی و روی زمین سفت‌تر بنشین و اسب بتازی و تبحری در به کار بردن فوت فنی در بکار بردن کلمات و اصطلاحات و چم و خم اظهار نظر منصفانه در باره جریانات روز و همه آن چه در عالم روزنامه نگاری مطرح است. حالا قدم نمی‌رسد به همه آن کسانی که در پیش و پس نهضت مشروطیت بودند ، حرف دیگری است. قلم‌زن‌های پیشکسوتی نظیر دهخدا، طالبوف، و میرزا جهانگیر خان صوراسرافیل تا می‌رسید به عشقی و ملک الشعرای بهار پس از آن به عبدالرحمن فرامرزی و بعد مطبوعاتی و مدیر دوران خودمان اسماعیل خان پوروالی تا حالا خدا زنده بگذاردشان معلم این بنده دکتر الهی و دوست پیشکسوت دیگر ما احمد احرار ...

...دیگر اینکه «فردوسی امروز» مستقل است. قصد و غرض خاصی ندارد. کیسه‌ای ندوخته. دنبال سینه زدن زیر علم و کتل هیچ کس نیست. ضمن اینکه خورده و برده‌ای از کسی ندارد و لاله گوشش زیر سم هیچ گونه قدرتی و زور و پول و ملاحظات نیست اما حتماً مردم را بابت همه چیز مان به حساب می‌آوریم و به‌طور مسلم آزادی را، مردم سالاری را، عدالت اجتماعی و برابری همه انسان‌ها را. بدون اینکه چه رنگی اند. چه سلیقه‌ای دارند، چطور فکر می‌کنند، مرامشان چیست چه مذهبی دارند و دنبال چه سیاسی هستند با هرگونه خلق و خوی که پسندیده است.

صد البته دلمان پرمی‌زند برای فروپاشی استبداد جمهوری اسلامی، بازگشت به خانه پدر و مادری با یک ایران سرفراز و فعلاً نجات آن دیار که نه تیر و ترقه‌ای داریم و نه شوشکه و تفنگی و مثل همیشه یک‌دسته کاغذ سفید است و یک روان نویس (بجای خودکار بیک سابق) و مابقی بستگی به من و شما دارد و یاری تان در تداوم انتشار فردوسی امروز. که به قول حضرت اجل سده‌ی:

نزد هر کس بار در خورد زور گران است پای ملخ پیش مور

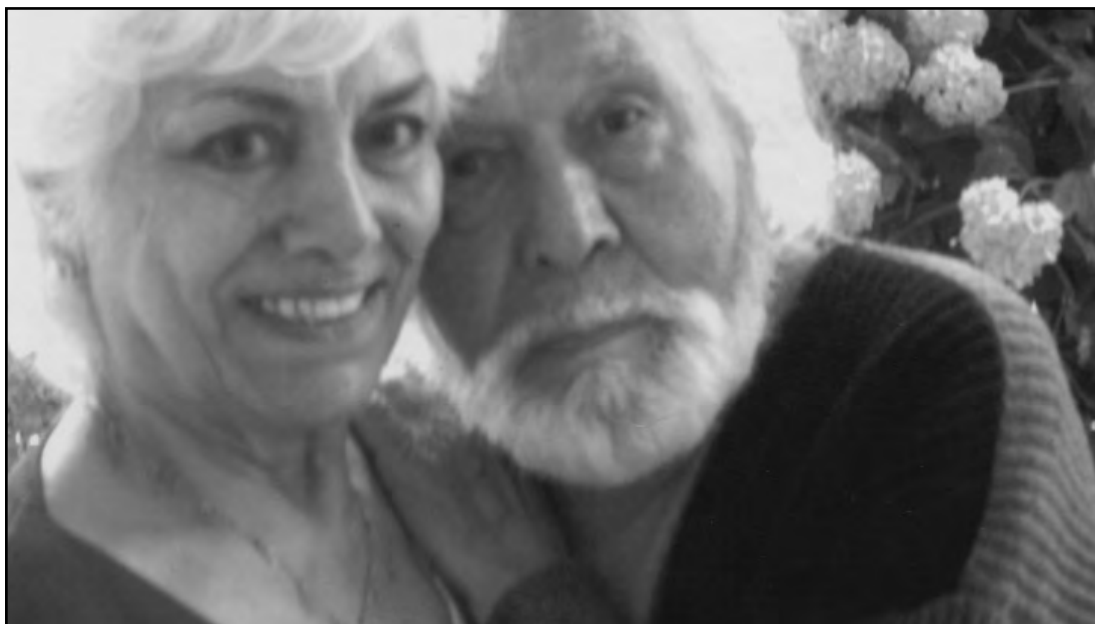
سردبیر



راستش شما که غریبه نیستید، راه‌انداختن این هفته نامه تازه به اسم «فردوسی امروز» بیشتر به همت دخترم عسل بود. او از دوران نوجوانی خلق و خوی اجتماعی داشت و با من از استاد یوم‌ورزشی تا دفتر مجله، در کافه و در جلسات و شنفکران، روزنامه نگاران، شعرا و نویسندگان دهه ۴۰ بود و در سالن‌های سینما و تأثر تا حالا که حضوری چشم‌گیر در فعالیت داشته است و همین طوری هم تا حالا خصوصیات خود را حفظ کرده است.

البته برای هندل‌زند و راه‌انداختن چنان «ماشین مشدی مدلی» که نه‌ای که سال‌ها از کار افتاده و باد و باران و برف و قایع بر آن باریده و از چوب محتسب و گز نه این همه بالا و جفا دیده، و البته مردمان زیادی هم بوده‌اند که چه مشتاق و پرس و جو که تشویق کرده و هی بیت هوا را کشیده‌اند که ما هر طور شده پاچه شلوارمان را بالا بزنیم و آن نشریه خوشنام سال‌های پیش را رو براه کنیم که این بنده خیلی وقت‌ها، هر جور حساب کردم می‌دیدم که در واقع آن جوان زبر و زرنگ و شلوغ و فعال و اهل جر و بحث و گفتگو و جنگ جدل سابق نیستم و حال و هوایش هم نیست.

از درویشی پرسیدند چرا صبح بلند نمی‌شوی و نماز صبح بخوانی؟ جواب داد: این چند رکعت نماز که آدمیزاد را نمی‌کشد و زحمتی ندارد ولی راستش من



زنده یاد «ابوالحسن ورزی»

بهشت گمشده من زمین ایران است

در این دیار که دیدنی فراوان است
نگاه حسرت من بر دیار یاران است
برای سیر گر مرا به آسمان ببرند
بهشت گمشده من زمین ایران است
اگر به باغ جنانم دهند قصر ملا
همیشه در دل من آرزوی تهران است
چگونه فرق گذارد بهشت و دوزخ را
کسی که از وطن خویشتن گریزان است
برای آنکه ز آواز عشق بی خبر است
نفیر بوم، صفیر هزار دستان است
کنون که دور شدم از بهار کشور خویش
ز گریه دیده من همچو ابر نیسان است
کسی که از وطن خویش دل به دریا زد
بهر کجا رود در بلای طوفان است
چو من کسی که نبیند درخشش از خورشید
سزای دیده او اشک همچو باران است
چنان ملولم از این شهرها که پنداری
به هر کجا که نظر می کنم، بیابان است
لبم ز ناله نگردد خموش چون بیند
دلم چو نای جدا گشته از نیستان است
به شوره زار، دل من ترانه کی خواند؟
که باغ درخور این بلبل غزل خوان است
در این دیار که جای نشاط و آزادی ست
برای همچو منی زندگی چو زندان است
به یاد وصل کنم چاره درد هجران را
کسی که درد ببیند به فکر درمان است



«مدیر» پدر ما بود! اکنون انجام «وصیت» مردی، مردستان...

پیرمرد پس از تعطیل فردوسی و بعد از زندان جمهوری اسلامی شوق زندگی را از دست داده بود و تنها یارش همسر مهربانش «ناهید» او را به آینده ای که نبود و به عشق دوباره اوراقی که بر باد رفته بود، نوید می داد. «نعمت الله جهان بانوئی» یکی از مردان خود ساخته و آگاه و یکی از آغازگران روزنامه نگاری نوین ایران و مرد پابرجا و متکی بر حق و حقیقت، دموکراسی و آزادی بود. او با هوش و ذهنی تند و سریع داشت. چهره ای که انگار هیچ نمی داند ولی همیشه مترصد بود که آگاه تر باشد خوب همه چیز را می فهمید و می دانست اما می کوشید که به نوعی با هوشیاری خود را به بیراهه بزند.

«جهان بانوئی» مدیری توانا و در برپایی یک نشریه در گرداب حوادث سیاسی و اجتماعی چندین دهه، متبحر بود. او در کشف چهره ها و چیدن مهرها و سرپرستی آنها، کم نظیر می نمود. جهان بانوئی تمام فوت و فن های روزنامه نگاری خود را به آن سمت و سویی می برد که «فردوسی» بماند و یارانش حفظ شوند و او شب سری آرام بر بالش بگذارد.

افسوس که «تقدیر» بر «تدبیر» پیروز شد. و گردش زمانه او را از همه کارایی هایش خلع سلاح کرد اما او تسلیم نشد. ولی از حق خود گذشت و از زندگیش. او فقط «ناهید» را داشت و دو فرزندی که در دیار غریب بودند و دوره های جلد شده ای مجله ای که حاصل عمر پرارزش او بود و در کنارش.

خوشحالیم که اکنون اجرای «وصیت» او در دست شماست. روحش شاد است. امیدواریم ما این میراث بنیانگذار مجله «فردوسی» را به آیندگانی شایسته تحویل دهیم.

گردانندگان هفته نامه «فردوسی امروز»

یادنام با شرف شلاق دم دستمال است!

خلاصه مواقع!

حرف اول: «مدتی این مثنوی تأخّر شد» این دفعه دومی بود که در عمر مطبوعاتی، این بنده بار و بنه و خرت و پرت اتاق سردبیری را جمع آوری می‌کرد و به دوش می‌کشید که از «مدارسه» بیرون برود! یک بار در تعطیلی و توقیف مجله «فردوسی» در تهران بود و این بار هم در «لس آنجلس» بابت «سلیقه» مدیر روزنامه! آن بار دستور از مقامات بالا بود که فلانی دیگر نباید بنویسد! و این بار همایون هشیارنژاد مدیر روزنامه عصر امروز با بهانه این که دیگر نمی‌تواند حقوق ماهانه سردبیر را بپردازد و روزنامه مرتب ضرر می‌دهد! ورشکست شده - آخرین حقوق مان را هم (که به دستم داد) قرض کرده که در خجالت ما نباشد - گوشی دستان آمده که این اسکناس‌ها خبر از این می‌دهد که: عدسی فردا

مرخصی!

اما در «برانکار قلم شکنی» - در روزنامه‌ای که ۱۴ سال در آن قلم زده بودم و سنگراول مبارزه ضد رژیم بود - می‌بردنمان که دوستم «شهرام همایون» سررسید - و انگار یاد به‌گوشش رسانده باشد - که «برانکار» را به جای این که به «انزوای سکوت قلم» ببرند به «کانل یک» بردند. ترو فرزو دفتر دستکی برایمان براه انداخته شد که به راه مان در اینجا ادامه بدهیم...

جای گله و شکایتی هم نیست. یک نان می‌خوریم و صدبار خدا را شکر می‌کنیم که بی‌جا نبوده است که حضرت اجل سعدی گفته بود: «خدا گر ز حکمت ببندد دری / زر حمت گشاید در دیگری».

البته امیدوریم روز و روزگاری بتوانیم از این «حکمت» و چون و چرای آن سردربیاوریم؛ ولی یادتان باشد شلاق دم دستان هست...

... بعد اینکه

پس از این مواقع؛ در برنامه «تیتراول» در تلویزیون ماهواره‌ای «کانال یک» از همه دوستان و دوستاناران این قلم تشکر شد و به آن تعداد کثیر از خوانندگانی که ابراز لطف می‌کردند و بابت همدردی می‌گفتند که «دلشان برای خواندن نوشته‌های این بنده تنگ شده است»، خدمت آنها به طنز گفته شد: مسائل ایران، گرفتاری‌های مردم ایران (همه آنچه سال‌ها درباره‌اش می‌نوشتیم) از بازداشت‌ها، اختناق، زجر و شکنجه‌ها، اعدام‌ها، سرکوب‌ها، ریا و تزویرهای آخوندی و... همچنان در ایران ادامه دارد و بابت «دلنگی‌ها» می‌توانند دوباره به همان مقالات دوران سردبیری این بنده رجوع بفرمایند (لااقل آنچه در این ۶ ماه اخیر نوشته بودم) و دوباره آنها را بخوانند!

در این میان صد البته گرانی‌کمرشکن در ایران بوده و حالا «سرشکن» هم شده است (باعث خجالت و سرشکستگی نان آور خانواده‌ها) اما یک موضوع دیگر نیز عین هوماه‌های اواخر خمینی پیدا شده و اینکه شایعه بیماری و مرگ «خامنه‌ای» را سرزبانها انداختند و مخالفان رژیم و از جمله برویجه‌های رسانه‌ها نیز آن را با ذوق و شوق تکرار می‌کردند (تاروی نمایش دادند که آقا سرو، مرو، گنده با رئیس جمهور آفریقایی توی یک جوال رفته) بدون اینکه به یادشان بیاورند که این هم یکی از ترفندهای آخوندهای شارلاتان است و طراهای تردست اطراف اوست که پس از «سرشکستی رهبر» در انتخاباتی - که مشتش باز شد و سطلی از لجن افتضاح و تقلب و بازداشت‌های وحشیانه و فضاخت زندان کهریزک بر سر تا پای ایشان ریخته شد - نامبرده صلاح دید خود را بابت بیماری سرطانی (که سال

هاست آن را مداوا می‌کند) خود را به «موش مردگی» بزند. مانند آن شایعاتی که درست پس از شکست امام از صدام در خرداد سال ۱۳۶۷ - و نوشیدن جام زهر بود که - هر چند دستور گشتار زندانیان در اواخر مرداد و شهریور همان سال نیز در مورد تشفی درونی ایشان نشد و این زهر خفت و تحقیر یک سال طول کشید تا کارگر شود و نامبرده در ۱۳ خرداد ۱۳۶۸ بالاخره با خط و نشان کشیدن برای «خدا» به آن دنیا رفت!

صد البته ما خواهان «مرگ» هیچ تنابنده‌ای نیستیم که آن به اراده الهی و این خفت و حقارت است که دست خود آدمیزاد است که ماشاالله ایشاالله اشان باشد حضرت سید علی آقا دست و بالشان کم به آن آلوده نیست!

عباس پهلوان

برگزیده ناخوانده



از مردان روحانی تا فیلد مارشال‌های جنگ طلب؟!!

عالی جناب حافظ گفته بود: واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند / چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند / ولی این واعظان و زاهدان ریایی و به اصطلاح روحانیان به قدرت رسیده که مقامات مملکتی را اشغال کرده‌اند - آن چه در این سی و یک سال خیلی روراست از خودشان نشان داده‌اند - مشق جنگ و جنگ آوری، بمب و موشک پرانی! انفجار و هفت تیر کشی و ز ۳ به دوش گرفتن و عملیات تروریستی و سربه نیست کردن آدمها بوده است.

با این که از قرن‌ها پیش تا سقط شدن شیخ فضل الله نوری معمول بود که به حکم آخوندها یا «مجتهدان»، سلاخ‌ها و جلادهای آنان، دست و پا و دماغ می‌بریدند، چشم در می‌آوردند، گردن می‌زدند و سنگسار می‌کردند ولی تا بیست الی سی سال پیش به فکر هیچ کس هم نمی‌رسید که در پرتو «انقلاب شکوهمند اسلامی»، وقتی که آخوند جماعت به حکومت برسد چنان مسلح و جنگ طلب شود که فکر و ذکری جز جنگ و جدل، موشک پرانی و بمب اندازی و عملیات انفجاری و تروریستی (و این آخری‌ها بمب‌اژم سازی نداشته باشد) و بجای صلوات، نعره بکشد: **جنگ جنگ تا پیروزی!** امدام مانند ماه‌های گذشته در فکر انهدام اسرائیل و منهدم کردن ارتش آمریکا باشد و برای رزم ناوها و کشتی‌ها و هواپیماهای آن در خلیج فارس شاخ و شانه بکشد.

حالا دیگر مرام ما، حاکمان روحانی آن روزها را در شکل و شمایل ظالمان آنچنانی می

این تنها به برکت انقلاب اسلامی است که مشاهده می‌شود که مثنی قاتل و جانی بالفطره، آدمکش حرفه‌ای که در ایران به حکومت رسیده‌اند، نه آن مردان خدایی هستند که به شایعه می‌گفتند حتی از کشته شدن مگس هم دلشان می‌شکند و

اشکشان جاری می‌شود!! (خاطره جعلی در مورد روح الله خمینی)

حجاج بن یوسف حاکم ظالم خلیفه مسلمانان از درویشی خواست: دعای خیری در حقش بگند.

درویش گفت: خدایا جانش را بستان!

نماینده خلیفه مسلمانان بر آشت که درویش: از پهر خدا این چه دعایی است در حق ما؟

جواب داد: این دعای خیر است ترا و جمیع مسلمانان را....

دست بر قضا در همین ماه‌های اخیر دعای مردم دو شهر ایران هم مستجاب شد: امام جمعه و نماینده ولایت فقیه در ماه شهر فوت شد و امام جمعه بند خمینی نیز در مراسم طلب آموزش برای آن مرحوم هم خود ناگهان دچار «ایست قلبی» گردید و در همان بالای منبر، عزرائیل را خجالت زده کرد و جانش را تقدیم نمود و ابلیس هم جسدش را برای «بهینه سازی» نزد «حوریان یک بار مصرف» به بهشت عنبر سرشت فرستاد.

دست هر دو حجت الاسلام زیر سر آیات عظام و مقامات و حکام روحانی و از جمله رهبر معظم و سایر امام جمعه شهرهای وطنمان باشد که به نحو و نوعی در محراب و منبر بر سر سجاده و در خلوت عیش و عشرت خودشان، دست توی دست عزرائیل بگذارند تا مردم ما نیز به فیض فقدانشان نائل شوند.

چه به قول شاعر:

شاه پاشی یا گدا از دست ساقی فلک /

باید این نه جرعه جام اجل نوشید و رفت./

داداش مرگ من یواش...

شنیدید که ۱۷۵ نماینده مجلس اسلامی در نامه‌ای به رئیس قوه قضائیه، نامبرده را تیر کرده بودند که چاقو تیز کرده و سران فتنه – منظورشان میر حسین موسوی و مهدی کروبی – را لب باغچه پخواباند و سرشان را ببرَد. اما دست بر قضا اینها با تو دهنی مفروط و محکم ملا نصرالدین صادق لاریجانی رئیس این قوه رژّیم روبرو شدند که یعنی: فضولی موقوف! بنده هم گرچه رئیس یک قوه این رژّیم هستم ولی اختیارم دست رهبر است و هر چه نامبرده بفرماید، انجام می‌دهم!

حساب خود نه کم گیر و نه افزون/ منه پا از کلیم خویش بیرون!./

البته رهبر معظم رژّیم همچنان در حالت دندون قروچه و چشم غره به سر می‌برد که با این دوتا همدست لایتچسبک قدیم و ندیم چطور ی توی یک جوال پرود که مثل جریان افتضاح کهر یزک آوار خاک و خاشاک آن روی سرش خراب نشود و تف سر بالا نباشد.

پارسال خامنه‌ای بدون نام بردن از میر حسین و شیخ مهدی، آنها را «سران فتنه»! خوانده بود. فتنه‌ای که اگر آن دو امر به سکوت نداده بودند و جمعیت چند میلیونی (به خیال درس عبرت گرفتن متقلبان انتخاباتی) در سکوت فرو نمی‌رفتند – حالا معلوم نبود «آقا» پای همان منقل همیشگی چهارزانو زده باشد و در کنار آن از فرط غیض و غضب مرتب پُک به وافور بزند و فضا را برای خاطر خطیر خودشان نشئه آور بفرمایند!

ملای نصرالدین رئیس قوه قضائیه گرچه به ۱۷۵ نماینده تو دهنی زده که پایشان را بیشتر از کلیمشان دراز نکنند و بدون اجازه رهبر در امری دخالت نکنند ولی در واقع یک کلنگ هم بر سقف مخروبه قوه قضائیه رژّیم فرود آورده که قبلا از او هم مخروبه‌تر بود و زباله دانی که آن را به ریش این ملا نصرالدین رئیس جدید قوه قضائیه انداختند که دم دستگاهش در مدت کوتاهی آن چنان آبروریزی راه انداخته که بوی عفونت لجن زار از احکام عوضی ضد و نقیض بیدادگاه هایش در فضا پراکنده شده و رسوایی اعدام مظلومان و لگدمال کردن قانون اساسی کذایی رژّیم و حمایت از ظالمان.

نمایندگان انتصابی مجلس بهتر بود که بجای این خودشیرینی و لوس بازی، دو کلمه – نه اعتراض که برایشان گران تمام می‌شد – بلکه تذکر به رئیس قوه قضائیه می‌دادند که: داداش مرگ من یواش! و از حق قوه مقننه‌ای خود استفاده می‌کردند که قاضی‌های دادگاه‌های ملا لاریجانی – که چیزی کمتر از سربازان بی پدر و مادر امام زمان در وزارت اطلاعات ندارند – این طور قبیح و زشت برای مخالفان و مدعیان و رقیبان رئیس جمهور و شرکا پرونده نسازند و قلع و قمعشان نکنند و قوه قضائیه یک چماق در دست احمدی نژاد نباشد و چشمش به دنبال رهبرکه: هر چه مامان جونم می‌گه!

می‌گفت خدا نجار نیست ولی در و تخته را خوب با هم جور می‌کند و به قول معروف: بیله دیگ بیله چغندر! آن قوه قضائیه با این قوه مقننه خوب با هم می‌خوانند که هر دو قوه مثل کاپشن احمدی نژاد هم قواره قوه مجریه هستند و هر سه با هم زن‌های سیغه‌ای و عقدی رهبر معظم!

به قول معروف: عروس به این سیاهی، داماد به این کوتاهی، هر دو به هم می‌آیند!

دکان دونبش آخوندها: روضه خوانی ورمالی!

می‌خواند؟!

یا این که آیت الله صافی گلپایگانی، در فتوای خود «توسل» به دعا‌های عصر حجری را «غیر معتبر» و اجرت گرفتن از این بابت را «حرام» می‌داند که موجب کدایی خلایق است» ولی مگر نه این است که جفنگیات مذهبی را یک عده مرده خور، جعل و کپی و چاپ کرده وعوام را به بیراهه کشانده‌اند؟ اباطیلی که و صنارهم ارزش عقلی و منطقی ندارد ولی حلا یکی از مراجع می‌گوید «پول گرفتن بابت دعایا و رمالی با ؟؟؟ به باطل و حرام است!؟

یکی دیگر از مراجع می‌گوید: «دعانویسی از نظر شرعی اشکالی ندارد ولی فال گیری و جن گیری مورد تأیید نیست». باید پرسید: مگر این‌ها چه توفیری با یکدیگر دارد که دیده ایم و می‌بینیم که چگونه با (دام دعا) به سر جماعت، کلاه شرعی می‌گذارند.

مگر این دم و دستگاه جمکران، چاه‌های جمکران، عریضه نوشتن به امام زمان و انداختن پاکت عریضه به توی چاه‌های جمکران و غلغله دروغین ظهور عنقریب امام زمان از چاه جمکران و اسلام آوردن تمامی مردم جهان، چیزی جز تقلب و ترفند و زمینه چینی برای رمالی و فالگیری و جن گیری است و حرفه شیدای و کلاهبرداری؟

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر

کاین کارخانه‌ای ست که تغییر می‌کنند

می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند.

های فیهبت...

رَبوده شدند ...

رَبوده می‌شوند ...

رَبوده خواهند شد!

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد / قصه ماست که در هر سر بازار بماند /

از روزی که مجسمه‌های برنزی تهران شروع به گمشدن کرده‌اند، تا به حال عوام شایعه ساز و حرف مفت زن ابعاد حیرت انگیز و خطرناکی به این امر ناچیز داده‌اند.

این شایعات هم حاوی غرض و مرض سیاسی است و هم شیطنت **ارواح** خبیثه و هم چنین دخالت سرخود ارواح مزاحم، شاید برای تفریح و سرگرمی!

ارواح مجسمه آدم‌های معروف گم شده‌که گویا از حضور خود در میادین تهران هم ابراز رضایت

چندانی نداشته‌اند و ازاین بابت کمی هم دلخور بودند – تأکید کرده‌اند که گرچه مجسمه‌اند ولی «خر» که تشریف ندارند و بالاخره در شعور و نبوغ در دوران خود، کم و کسری از مشاهیر عالم نداشته‌اند که به صورت مجسمه زینت المجالس میادین و خیابان‌های تهران درآمده‌اند و به همین جهت خوب می‌دانند سرنخ ربودن‌ها دست چه دارو دسته‌ای است!؟

ناراحتی این مجسمه‌ها بیشتر بابت این است که عده‌ای به آنها تهمت ناجوانمردانه‌ای زده و گفته‌اند، کار، کار اینگلیساس! تا علیاحضرت ملکه پادشاه مادام العمر عالم و آدم را به موقع خود «سورپرایز» نمایند.

خوشبختانه مجسمه‌های مفقوده ضمن ابراز مسرت از این‌که فعلاً در امنیت و آرامش کامل بسر می‌برند بشدت نیز «شایعات نامربوط» را توهینی به اساتیدهای مجسمه سازی و خود دانسته‌اند. مجسمه‌های مفقوده ضمن ابراز امیدواری از این

که مأموران وظیفه شناس و «آقا»یان ذوالعز و الاحترام با ابراز شرمساری از غفلت خود، در این امر خطیر اطمینان داده‌اند که آنها را هرگز به سربازان بی پدرو مادر امام زمان نخواهند سپرد و موجب این خبط و خطانمی شوند چون دربرابر با وقایع اتفاقیه در روزگاران پیش، معلوم نیست این مأموران بی پدرو مادر امام زمان چه بلایی بر سر این مجسمه‌های زنجیره‌ای بباورند که روزگار قتل‌های زنجیره‌ای سیاسی و قتل‌های زنجیره‌ای زنان خیابانی و کشته شدن زنجیره‌ای پسران نوجوان را مرتکب شده‌اند.

در این میان بعضی از مقامات نیروی انتظامی (که دست‌کچی در این جور کارها دارند) از خبر ربوده شدن مجسمه‌ها نه این‌که ابراز تعجب نکرده‌اند بلکه آن را یک نوع حرفه و شغل «خدا پسندانه روز» می‌دانند و براساس گفته آنها: تا به حال میله‌های فلزی، تابلوهای گردش به راست و گردش به چپ و توقف ممنوع خیابان‌ها و سایر

علائم راهنمایی و رانندگی و دخل پول پارکینگ‌های فلزی خیابانی اتومبیل‌ها و سایر تابلوهایی است (که جنس به درد نخوری دارند) ولی تا به حال ربودن آنها هیچگونه سرو صدایی نداشته است. حالا مفقود شدن اتومبیل و وسائط نقلیه جای خود دارند. همینطور زن‌ها و دخترها یی که از کنار خیابان‌ها بوسیله اتومبیل‌های عبوری ربوده می‌شوندو خوشبختانه چهار پنج روز بعد صحیح و سالم به صف طویل مانتویی زن‌های خیابانی می‌پیوندند یا فقدان خیلی از افرادی که در خیابان‌ها توسط مینی بوس‌های پرده دار ربوده می‌شوند ولی اصلاً خبری از آنها نمی‌شود و مقامات ذیربط هم از گمشدن یا ربودن دلخواهی آنها لام تا کام نمی‌گویند و حتی کمی هم ابراز نگرانی نمی‌فرمایند. شاید که به قول شاعر:

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در

محفل رندان خبری نیست که نیست!./



برگزیده نا خواننده های غیبت ...!

مشق اسم اینگلیس

هم با هستنر!

سال‌ها پیش از انقلاب ۵۷، رمان طنزآمیز «دانی جان ناپلئون» اثر ایرج یزیشک‌زاد طنزنویس نامدار به صورت پاورقی در مجله فردوسی چاپ می‌شد و سپس به صورت یک سریال دیدنی در تلویزیون ملی ایران با استقبال فراوانی روبرو گردید. مضمون «دایی جان ناپلئون» موضوع شوخ و طعنه آمیز «وهم توطئه اینگلیسا»! بود که «دایی جان ناپلئون» در شکل و شمایل مضحک به همراه نوکرش مشقاسم می‌خواست «توطئه» انگلیسی‌ها را در اطرافش خنثی کند.

آن زمان‌ها «توطئه اینگلیسا» یکم شوخی روز شده بود اما عجباً که بعد از سه دهه، چندی پیش، سخنگوی کمیسیون امنیت و سیاست خارجی مجلس اسلامی این «وهم» و «خیال» حضور انگلیسی‌ها در بافت کشورمان را، به صورت یک واقعیت عینی افشا کرده و گفت: انگلیسی‌ها در تمام بافت سیاسی ایران حضور دارند

به قول مشقاسم، قهرمان رمان «دانی جان ناپلئون»، تا قبر آ.آ.آ. دروغ چرا...؟!!

این عضو برجسته مجلس اسلامی در کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجی که مسلماً چه بسیار از جیک و پوک امور رژیم جمهوری اسلامی خبر دارد و دچار «وهم» و «خیال» هم نگردیده که بگوئیم او هم مسحور «تئوری توطئه» شده که از دیر باز مردم ایران هر اتفاقی را «انگولگ اینگلیسا» می‌دانستند.

دست بر قضا از دیرباز این انگ و مارک به عمامه و لباده فاستونی انگلیسی آخوندها خورده که مردم اعتقاد داشته‌اند که آن‌ها جیره خوار دولت فخیمه انگلستان هستند. که خود انگلیسی‌ها هم هیچ وقت پنهان نکرده‌اند که سال‌ها از «وقفیه» ثروت یک روسپی مسلمان در کمپانی هند شرقی به آخوندهای عتبات عالیات و ایران مستمری می‌پرداخته‌اند که تا همین حالا ادامه دارد. آخوندها با این که حالا هم انگار روی گنج قارون ثروت ملی ایران، نشسته‌اند این «مستمری» ارباب را برکت می‌دانند و دریافت می‌دارند.

می‌گفت: «آفتاب آمد دلیل آفتاب» که اگر انگلیسی‌ها در «بافت کشورمان» حضور نداشتند، هرگز آخوندها به سادگی با جنقولک بازی خیابانی و فتنه سازی و هوچیگری در سال ۵۷ بر ایران مسلط نمی‌شدند.

اگر حضور انگلیسی‌ها از زمان صفویه و دکان شیعه سازی آنها به حساب نیاوریم ولی در همه این سال‌ها و یکی دو قرن اخیر، دستشان (در توطئه علیه ملت ایران) با روس منحوس در یک کاسه بوده است.

مگر غیر از این است که بوسیله شیخ محمد مجتهد درباره فتحعلی‌شاه «جهاد» علیه روس را براه‌انداختند و پشت بند این جهاد یک شکست مفتضح بود که ۱۸ شهر ایران را دودستی تقدیم تزار روس کردند تا انگلیسی‌ها هم مستعمره خود در هند را محفوظ نگه‌دارند و هم جنوب ایران را ملاخور کنند و هم نبض سیاست تهران و درباره قجر هم دستشان باشد تا بتوانند بال و پر چند دولت اروپایی را ک بر ایران سرک می‌کشیدند - بچینند. اعم از فرانسه باشد تا بلژیک و اسپانیا و آلمان.

یک نمونه بدهیم: بلژیکی‌ها که می‌خواستند گمرک خانه مبارکه را به دست «مسیونوز» خودشان قبضه کنند، چنان با شر و شور و شایعه تحریم تنباکو بوسیله میرزای شیرازی سکه یک پولش کردند که فرار را برقرار ترجیح داد. آن زمان حتی می‌گفتند فتوای حضرت آیت الله میرزای شیرازی که در نجف و یا عتبات عالیات بوده فی الفور بوسیله راپورت چی اجنه به دربار و حرم شاه هم

رسیده و گوش شنوا پیدا کرده و سر اطاعت فرود آورده‌اند آن هم یک مشت زن و دختر بدبخت دهاتی که از دور و اطراف تهران و بیلاقات شکار سلطان در سفرهای ملوکانه جلب نظرش را کرده و به صیغه سلطاه صاحبقران درآمده بودند و فقط یک شب خوابی و هدیه «بکارت» را تقدیم می‌کردند و مابقی سال‌ها را زیر نظر خواجه‌های حرم بودند و یا ولگردی توی باغ و باغچه سلطنتی و رفتن با همدیگر «گاه گذاری اگر ناصرالدین، چپ نگاهشان می‌کرد تکه بزرگ پیکرشان، گوششان بود! ولی آخوندها این شایعه نفوذ فتوای شرعی را تا داخل حرم سلطان قاجار پراکنده بودند که خود بهره برداری کنند حالا آن زمان میرزای شیرازی کجا؟ و تهران و کاخ گلستان کجا...؟!!

اصلاً معلوم نبوده که آیا «مجتهدی» به نام میرزای شیرازی وجود داشته یا نداشته و فتوایی داده یا نداده؟ یاهمه اش حرف و شایعه است که زیر آب «مسیو نوز بلژیکی» را بزنند که (زدند) و گمرک ایران تیول انگلیسی‌ها شد! و تمام ایران «شکارگاهی اختصاصی» امپراتوری آنها و سایر کشورهای اروپایی هم از حریم آسیایی انگلستان بیرون انداخته شدند.

این حکایت سردراز دارد که زمانی هم با روس‌ها قصد تقسیم ایران را داشتند. قرارداد ۱۹۱۹ را با وثوق الدوله بسته بودند که قیام «رضا خان» امانشان نداد و دشمنان را پشت کولشان گذاشتند و رفتند، تا تلافی آن را در سوم شهریور ۱۳۲۰ درآوردند و با روس‌ها، شمال و جنوب ایران را تسخیر کردند و رضا شاه را هم به آن ور دنیا فرستادند و قصد برچیدن دودمان پهلوی را داشتند و دنبال یک «شازده قجر» می‌گشتند که انگار تخم آن را از زمین برداشته‌اند و بالاخره رضایت دادند و کوتاه آمدند. اما بالاخره در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ زهرشان را ریختند و پشت بندش به حساب آمریکایی‌ها رسیدند.

اما دست آخر هم این ضرب شست را در سال ۵۷ به امریکایی‌ها هم نشان دادند .

اول دست رئیس جمهوری خام و ساده لوح آمریکایی «کارتربادام فروش» را توی پوست بادام تغییر رژیم و سقوط پادشاهی ایران گذاشتند و بعد با اردنگ گروگان‌گیری‌های آمریکا را پرت کردند به آنجایی که عرب نی انداخت. ۳۱ سال است ک با باد رفته‌اند که با برف بیایند و هنوز هم دستش به عرب و عجمی بند نیست و کم مانده که پایشان را هم توی چاله اتم اسلامی! فرو ببرند که خدا هم به دادشان نمی‌رسد!

منباب نصیحت فرمایشات داریم از قول حضرت شاعر.

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم / جامه کسی سیه و دلق خود ازرق نکنیم /

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است / کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم /

شهرام همایون روزنامه نگار

روزها و یادها

اشاره: هیچوقت فکر نمی‌کردم آن چه که بر من در طی یکروز می‌گذرد ارزش بازگویی برای دیگران را داشته باشد اما با توجه به موقعیتی که جنبش پیدا کرده و اهمیت فوق العاده مبارزات سیاسی به نظر می‌رسد که برای ثبت در تاریخ هم که شده باید این حوادث را جایی نوشت شاید روزی، روزگاری به کار آید. از این رو همزمان با انتشار هفته نامه «فردوسی امروز» بخشی از فعالیت روزنامه نویسی‌ام را به «روز» نامه – نویسی اختصاص می‌دهم که همراه با خاطراتی هم هست.



در آغاز راه

سالها پیش – فکر می‌کنم ۱۳۵۴ یا ۱۳۵۵ خورشیدی بود – سال پنجاهمین سال سلطنت پهلوی که من در روزنامه رستاخیز در «سرویس اجتماعی» به دبیری حسین سرفراز به عنوان نویسنده و خبرنگار کار می‌کردم. آنروزها، غلامحسین رضایی از دبیری کمیته جشن‌های پنجاهمین سال کنار گذاشته شده بود و حسین سرفراز – که معروف به «حسین سردبیر» بود همزمان با کار در رستاخیز، مسئولیت این کمیته را برعهده گرفته بود که مرحوم امیر شاپور زندنیان نیز او ر یاری میداد.

به هر حال کار این کمیته گردآوری خاطرات دوره رجال پهلوی بود و با آنکه همه‌ی همکاران ما–در سرویس اجتماعی– به کمیته سرفراز در بنیاد پهلوی پیوسته بودند تنها من – به توصیه مرحوم دکتر سمسار – که یادش همواره زنده باد – فقط همان روزنامه نگار باقی ماندم و همراه دوستان به کمیته نرفتم اما با این همه – به عنوان کسی که می‌تواند آدم‌های بداخلاق قدیمی را به حرف آورد و پاسخ بده را از شخصیت‌هایی که قبلاً به دیگر همکارانم «نه» گفته بودند، بگیرد، شهرت داشتم و از این رو – در آن سالها مصاحبه‌های پر سر و صدایی با بعضی رجال انجام دادم که پس از انتشار با حرف و حدیث بسیاری روبرو ش‌دان جمله بامرحوم سناتور علی دشتی –مرحوم ولیان و مرحوم تیمسار ضرغامی که این سومی از همه مهم‌تر و پر سر و صдатر بود چون تا پیش از این، او تن به گفتگو با هیچ روزنامه نگاری نداده و به بدخلقی شهرت داشت و چون کمی هم دستگاه به وی «کم لطفی» کرده بود، او نیز حاضر به سخن گفتن نبود. از این رو حسین خان سرفراز از من خواست که به سراغ او بروم.

دیدار با تیمسار بداخلاق!

راستش، یک اتفاق باعث شد که او گفتگو برای چاپ در روزنامه را بپذیرد که البته ناشی از خوش‌شانسی من بود. ماجرایش از این قرار است که وقتی تلفن خانه تیمسار را پیدا کردم در اولین تماس خود وی گوشی را برداشت و بلافاصله که من خودم را معرفی کردم ایشان بدون توجه به ادامه‌ی حرفهای من، در رابطه با نام فامیلی ام – «همایون» – پرسید: – شما چه نسبتی با میرزا علی خان همایون دارید، همان که در مجلس شورا بود؟ و من که در کودکی – نوه‌ی دردانه پدر بزرگ بودم – بادی به غیغب انداختم و گفتم نوه‌ی ایشان هستم. خدایشان بیامرزد!

تیمسار لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت: خوب حالا از من چه می‌خواهید؟

مقصودم را گفتم و تیمسار بدون لحظه‌ای تامل جواب داد:

– بسیار خوب، باشد، قبول می‌کنم به شرط آن که یک قطعه عکس از میرزا علی خان همایون برایم بیاورید!

نه برای من، که برای هیچیک از بچه‌های روزنامه هم باور کردنی نبود که تیمسار

ضرغامی اولین رئیس ستاد ارتش رضا شاهی – تنها افسری که به دستور رضا شاه اجازه داشت در ایام خدمت «ریش» داشته باشد – پس از سالها سکوت پذیرفته بود که مصاحبه کند.

دفترچه گماشته!

حیف که نسخه‌ای از آن گفتگوی خواندنی ندارم. البته در روزنامه رستاخیز هست اما کلام پایانی تیمسار هرگز از خاطرم نمی‌رود و حالا که صحبت از «ایام نویسی» – یا به قولی «روز» نامه نویسی است – شاید بد نباشد که توصیه تیمسار را با شما هم در میان بگذارم. او گفت:

– چند ماهی بود که به ریاست ارتش منصوب شده بودم. من از همان اول هم بداخلاق بودم و اصلاً زبردست هایم جرأت اینکه زیاد با من جر و بحث کنند نداشتند. آنروزها مثل حالا نبود. درجه ارتش ارج و قربی داشت. سرهنگ و سپهبد های زبردست خیلی با احتیاط با من برخورد می‌کردند چه رسد به سر بازها و از جمله سربازها و گماشته‌های شخصی من. یکی از این گماشته‌ها، پسری بود که از آبادان او را آورده بودند و شب در اتاق من در ستاد ارتش کشیک می‌داد. یک روز که به ستاد رفتم – پشت میز که نشستم – چشم به یک دفترچه چرمی سیاه رنگ افتاد. آنرا باز کردم دیدم روی صفحه اول نوشته:

تیمسار عزیز و مهربان

من حالا که دور از خانواده‌ام هستم می‌خواهم خاطرات روزانه ام را در این دفتر بنویسم و اگر شما پدري کنيد در اين صفحه اول يادداشتي براي من بنويسيد... بقيه مطلب را نخوانم، هم عصبانی بودم و هم خنده‌ام گرفته بود. می‌خواستم فریاد بزنم و گماشته را به چوب و فلک در حیاط‌پادگان محکوم کنم اما نمی‌دانم چه کاری پیش آمد که یادم رفت اما شب که همه پرونده‌ها را برای مطالعه به خانه بردم، این دفتر هم همراه با پرونده‌ها به خانه منتقل شد. شب به این دفترچه توجهی نکردم، اما فردا که عازم ستاد بودم ناگهाम چشم به خانمی آلامد افتاد که سگی را بغل کرده بود و از کنار خیابان کاخ پیاده عبور می‌کرد، انگار کودکش را در آغوش می‌فشارد.

چند لحظه بعد، چشم به سگی افتاد که در میان زباله‌ها دنبال غذا می‌گشت. با دیدن این دو صحنه – به طور همزمان – بی اختیار دستم به طرف دفتر سیاه چرمی رفت و برای گماشته‌ام نوشتم:

«انسان هم برای خود حیوانی است همچون سگ! سگ با صاحب به رستوران و سلمانی برده می‌شود و سگ بی صاحب، باید که در زباله‌های غذا پاش را جستجو کند...!»

تیمسار این خاطره را برایم گفت و با هم وداع کردیم، دیگر او را ندیدم تا اینکه در جریان انقلاب شنیدم در سن بالای ۹۰ سالگی جان به جان آفرین تسلیم کرده است. دست بر قضا

هنگام دفن جسدش در بهشت زهرا – انقلابی‌ها، جسد او را با تیمسار دیگری اشتباه گرفته و اجازه نداده بودند تا تیمسار دفن شود تا اینکه با دخالت شخص بانفوذی مشکل رفع شد. به هر حال بگذریم یادش گرامی که وقتی مرد، اندک ثروتی داشت و دریایی آبرو...

این را نوشتم تا اولین برخورد جدی ام را با مشکل خاطره نویسی یا «روز» نامه نویسی گفته باشم و البته یادی هم از یک خدمتگذار کرده باشم اما حالا بخوانید آنچه را در طول روزها بر یک روزنامه نویس در غربت می‌گذرد:

لیست ترور رژیم!

چهارشنبه چهاردهم اکتبر سال گذشته ساعت ۸ شب دوستی تلفنی اطلاع داد که: یکی از سایت‌های سبز طرفدار آقای موسوی خبری منتشر کرده که رژیم قصد دارد تعدادی از شخصیت‌های سیاسی داخل و خارج از کشور را به قتل برساند که جمله نام تو...! کنج‌کاو شدم که بدانم چه کسان دیگری نامشان در این لیست آمده است – او که فرصت نداشت مرا به سایت‌های خبری حواله داد و رفت من رفتم سراغ «فیس بوک» که بلافاصله چنین اخباری سریع منتشر می‌شود. بله درست بود «سایت ایران ب.ب» تمام خبر را به طور کامل نقل کرده بود مینی بر این که کمیته‌ای اُمُور طرح نقشه ترور شده‌اند و حدود ۱۵۰ نام هم در این میان هست از جمله خود آقای موسوی – کروی – علیرضا بهشتی – محسن سازگارا – محسن مخملباف و بالاخره بنده.

ظاهر آبا‌ید وحشت می‌کردم اما برادرم که در آن لحظه در خانه‌ام مهمان بود وقتی خنده مرا دید نتوانست حیرت اش را پنهان کند که پاسخ گفتم: این حکومت – همه‌ی کارهایش مثل هم است، حتی ترور کردنش – که قبل از انجام، حتی خبر آن در ابعاد این چنین منتشر می‌شود.

در حین همین گفتگو ناگهان عسل پهلوان را دیدم که روی صفحه تلویزیون خودمان ظاهر شد و با هیجان خبر را اعلام کرد و بعد هم در مورد صحت خبر با مسئول «سایت ایران ب.ب» یک گفتگوی تلویزیونی انجام داد. نخیر مثل اینکه خبر خیلی حقیقت دارد و باید بیشتر مراقب بود. اما نمیدانم «دیاکو» اپراتور آن ساعت تلویزیون از محبت بود یا نگرانی که تصویر و عکس مرا طوری پخش کرد که گویی ترور انجام شده است و (فاتحه)!

در راه یک نشریه تازه

۵ شنبه ۱۵ اکتبر کارهای ساختمانی جدید کانال یک رو به اتمام است. به من گفتند از شهرداری آمدند و آخرین مجوز‌ها را هم صادر کردند و باید از امروز به فکر اسباب کشی بود. کانال یک تا به حال چندین بار مجبور به تغییر محل شده است، خدا کند این آخرین بار باشد، کار سختی است.

ظهر با دوستان عزیم عباس پهلوان – داریوش باقری و زاون جلسه‌ای مربوط به انتشار یک نشریه تازه داشتیم. پهلوان خیلی در کارش سختکوش است و این برای همکاران جوان و **دق بزیند**

دلم برای خدای سابقمان تنگ است!



خدای تازه، همه‌ی ما را دگرگون کرد. صفات این خدا، گویی نقطه مقابل صفات خدای قبلی بود. خدایی که ما را تشویق می‌کرد که از گهواره تاگور در پی دانش باشیم حالا دیگر شده بود خدای سابق! چرا که خدای مقتدر جدید ما را تشویق می‌کرد که نیاز خود را بنویسیم و درون چاه بیندازیم و اگر باران نیامد – به جای تحقیق و پرداختن به دستاوردهای علمی – نماز باران بخوانیم و پشت در اتاق سرنوشت بیمار خود را به معجزه «ام یجیب» هر ساعت ۵ بار و یا ۱۰۰۰ صلوات (مراقب باشید که مبادا کم و یا زیاد شود) بسپاریم.

خدای جدید همه ما را «مجنون» و یا «نابالغ» می‌دانست چون برایمان «ولی» تعیین کرده بود که چون ما قادر به شناخت راه نیستیم ولی (همچون صغار و مجانین) ولایت‌مان را بر عهده بگیرد.

این «خدا» با «خدای قبل از انقلاب» تفاوت‌های بسیاری داشت و ما مردمی را که به «آن خدا» خو کرده بودیم، بدون توجه از او دور ساخت و به سوی خود جذب کرد و چنین شد که خدای زیبایی آفرین و آفریننده عشق بدل شد به خدای خشم و کینه و نفرت ...

راستی؟ دلم برای خدای «سابق» خیلی تنگ شده است!

مهندس سعید بخارایی – میشیگان

یکی از ره آوردهای هر انقلابی، تغییر نام خیابان ها، معابر و اماکن عمومی است که البته کاری به دور از منطق و توجیه و عملی ضد ارزش محسوب می‌شود. به عنوان مثال، بیمارستانی که در عهد و زمانی ساخته شده، بانی و بنیانگذاری داشته است تنها به دلیل انقلاب – که البته هیچ ارتباطی هم به این مکان نداشته و ندارد – نام بیمارستان تغییر کرده و به نام جدیدی خوانده می‌شود.

ایران انقلابی سال ۵۷ نیز از این قاعده مستثنی نبود. نام خیابان ها، مبادین و اماکن یک شبه تغییر کرد و چه بسا تغییراتی ابلهانه، از جمله نام میدان «فوزیه» که تبدیل به «امام حسین» شد. اما در این انقلاب مردم با یک تغییر دیگری هم روبرو شدند، تغییری که البته نه یک شبه ولی در ابعاد وحشتناکی طی سال‌ها اتفاق افتاد.

این تغییر، فقط «تغییر یک نام» نبود اما «تغییر ماهیت» بود. تغییر ماهیتی که به باور من موجب دگرگونی بسیاری در روابط اجتماعی، سیاسی و اقتصادی جامعه‌ی ما شد چرا که بی آنکه ما خود متوجه باشیم «خدا»ی ما «تغییر» کرد. پیام انقلاب که از سوی پیام آوران انقلابی به ما ابلاغ شد خدای جدیدی برایمان به ارمغان آورد و ما که تاپیش از این خدایی را می‌شناختیم که «رحمان و رحیم» و «بخشنده و مهربان» بود، خدایی که توبه را می‌شنید و می‌بخشید و طبعاً ما نیز صفات عالیه او را پیروی می‌کردیم، ناگهان با خدایی «جبار، قاصم» و «انتقام گیرنده» روبرو شدیم که البته بزرگترین «مکارها» نیز بود.

خدایی که گویی هیچ اندیشه‌ای ندارد جز آنکه بنده درمانده را (که البته باید از صبح تا شام گریه و زاری کند و بر سر بکوبد و عذر تقصیر بخواهد) آزار دهد!؟

فرصت خوبی است تا از او بسیار بیاموزند. مجموعه جالبی فراهم شده است. عباس پهلوان سردبیر سابق فردوسی و عصر امروز، زاون سردبیر سابق «گپ»، سایر دوستان نویسنده و مترجم در کنارمان و خود من که چهار سالی سردبیری هفته نامه «بامداد» در لس آنجلس را داشتم، حالا همه به اتفاق زیر یک سقف و برای یک نشریه. به این اسامی باید سایر دوستان را هم افزود: داریوش باقری – دکتر نوری زاده – ناصر محمدی – ایرج فاطمی – عسل پهلوان و ...

آخرین تصمیمات درباره جزئیات نشریه گرفتیم، قرار شد قطع نشریه ما به اندازه کیهان لندن باشد و از نوع کاغذ خوب استفاده شود. ولی افسوس

در میان هموطنان

جمعه شانزدهم اکتبر: هر وقت قرار سفر دارم از شب قبل دچار دلشوره‌ام. از مرگ نمی‌ترسم اما از هواپیما چرا؟؟ امروز قرار است که به دعوت «انجمن ایرانیان مقیم آمریکا» به اتفاق همسر برای ایراد سخنرانی به «آتلانتا» سفر کنم. قبلاً هم به آتلانتا رفته ام. سال‌های اول کارم در تلویزیون بود. اما این سفر بدون تردید وضع دیگری خواهد داشت که حتماً در خاتمه برایتان جزئیات اش را می‌نویسم – ساعت ۴/۵ پرواز دارم اما از ساعت ۱ در فرودگاه هستم. همین مطلب را نیز – در داخل هواپیما می‌نویسم شاید هم برای کم کردن هیجان ناشی از تکان‌های این پرنده فلزی.

شنبه: صبح زود صبحانه را مهمان خانواده ارجمند بودیم که حضور مادر خانواده فرصت مغتنمی بود تا یک روز بارانی را در جمع خانواده‌ای مهربان شروع کنیم. پس از آن ساعت یک و نیم بعد از ظهر نخستین دیدار جمعی در منزل یک کشیش ایرانی انجام شد. منزلی که به آن «وایت هاووس» می‌گفتند و به راستی که خانه‌ای مانند «کاخ سفید» وایت هاووس بود. چقدر تماشای موفقیت ایرانی‌ها، در خارج از کشور انسان را خوشحال می‌کند.

گروهی از هموطنان عزیز و یاران جنبش «ما هستیم» گرد آمده بودند. چند تن هم می‌خواستند با این «جنبش» بیشتر آشنا شوند و یکی از دوستان هم نقدی داشت که مطرح کرد و تا آنجا که می‌توانستم پاسخگو شدم.

مسئولیت جلسه با یک پزشک بود. پزشکی که اتومبیلش را به صورت یک اتومبیل معترض در آورده بود و تصاویر ندا و سایر مبارزان جان باخته آزادی را بر آن نصب کرده بود. دکتر م – چقدر خوب و مسلط جلسه را اداره کرد. یکی از حاضران هم، مادر نازنینی بود که عضو یک هزار و چهار صدمی خانواده «جنبش» بود. چقدر از دیدارش شادمان شدم. نه سؤالی داشت و نه سخنی، گفت آمده بود برای دیدار و چقدر زیبا.

جلسه پر باری بود. ابتدا وقت را به من دادند و من نیز یک ربع بیش از وقت تعیین شده سخن گفتم (البته با اجازه رئیس جلسه) و بعد سؤالات و نظرات مطرح شد؛ بسیار آموختم. پس از آن نیم ساعتی از شهر دیدار کردم و سپس برای صرف شام به یک رستوران ایرانی رفتم. «رستوران میراث» که یک زن و شوهر وطن دوست آنرا اداره می‌کنند. «شهید» کانال یک را روی میز گذاشته بودند و چه خوب که رستوران مملو از مشتری بود و اکثر آهم غیر ایرانی. آقای وحدتی – علی وحدتی – از اعضاء جنبش که با عرفان بسیار آشناست برایمان سخن گفت و چقدر شیرین.

بانوی صاحب رستوران و همسر نازنین اش از پرچم و سایر نشانه‌ها سخن گفتند. ظاهرأ در این جریانات بانوی نازنینی پرچم و سایر علائم و نشان‌های فروهر را به بانک برده بود و می‌گفت من اینجا با ما فهم این نشانه‌ها آشنا شدم و در این جریانات متوجه شدم که این نشانه‌ها چقدر می‌تواند به ایرانی‌ها کمک کند.

ادامه دارد

بار دیگر با پهلوان آل قلم!

دکتر علیرضا نوری زاده



فرقی نمی‌کند علیرضای سال ۴۷ باشی یا نوری زاده سال ۸۸، علیرضای جوانی که پله‌های مجله‌ی فردوسی را چهار تا یکی بالا می‌رفت و آنکه حالا موج موج سپیدی بر سرش روئیده، و به تائی پله‌ها را بالا می‌رود. در هر دو حالت آنکه جایگاهش، یکی است، حرمتش واجب و دوست داشتش، بخشی از جان و جهان تست، پهلوانی است که هرگز روی تشک کشتی نرفته است، قد و قامت پهلوانی ندارد اما پشت خیلی‌ها را در عرصه‌ی مقاومت به خاک مالیده است.

عباس پهلوان را می‌گویم، همان که دستم بگرفت و پا به پا برد. درهای جهان را به رویم گشود و یادم داد دوست داشته باشم ایران را و شعر را و قلم را و آزادی را.

از پله‌ها سرازیر شده بودیم، عباس جلوتر از ما می‌رفت، جوجه هایش غم زده هر یک

زمزمه گر ترانه‌ای تلخ بودند. اصغر واقدی خواند «به ما اجازه ندادند مهربان باشیم» و همه با او دم گرفتیم. من و فشاهی و غلامح- سین سالمی و احمد الیهاری و مهدی رضوی و واقدی و مهرانگیز مالکی، و... عباس می‌رفت تا بیچه هایش را در لانه‌ای دیگر اسکان دهد، «فردوسی» را از او گرفته بودند. به «بامشاد» رفت و ما به دنبالش سرازیر شدیم، تقی مختار «ماه نو فیلم» را در آورد، بعضی‌ها با او همراه شدیم، اما همه گاه آنکه هوای ما را داشت و نگران ما بود همان «پهلوان» مهربان بود که مثل پدر وقتی می‌دید یکی از فرزندان بی‌قراری می‌کند، یا پلک بر هم می‌نهد، به خشم و خروش بر سرش فریاد می‌زد: مگر ندیدید بر سر «منوچهر شفیانی» چه آمد؟

در هر ناکجا آباد دیگری اگر بودیم، امروز پهلوان پهلوانان آل قلم لابد در جایگاه رفیع استادی نشسته بود، صدها کارآموز از حضرتش می‌آموختند و جایی در دروازه‌ی انجمن مطبوعات یا کلوب نویسندگان، تندبیش را برافراشته بودند، . چهل سال بعد از آن شب تلخ که درهای «فردوسی» را به روی ما بستند (و کوتاه زمانی بعد بازگشتیم و عباس جوجه هایش را بار دیگر زیر بال گرفت) عباس تجربه‌ای تازه را آغاز می‌کند: «فردوسی» امروز در غربتی ناخواسته، آبیابید قلم از درد خون بگرید برای مردمانی که قدر و مقام آنهایی را که با چراغ جانشان - به جنگ ظلمات جبل و فساد و جور و استبداد رفته‌اند - ندانستند و نمی‌دانند. اگر جز این بود آیا امروز پهلوان پهلوانان آل قلم خسته و دلشکسته از «همرهان سست عناصر» با یاد و خاطره‌ی آن شب چهل سال پیش دست در گریبان بود؟

مهم نیست، عباس همچنان می‌خروشد، قلمش جاندار و پویا، شمشیری است که گردن اهل و لایت فقیه را نشانه رفته است. با «بامداد»ش این امید را دارد که روز مرگ استبداد را فریاد زند.

نسل پرسشگر از پا نمی‌نشیند!



از ۱۶ آذر ۱۳۳۲ که نظامیان نظام گذشته با حمله به دانشکده فنی دانشگاه تهران، به روی دانشجویان آتش گشودند تا ۱۸ تیر ۷۸ که کوی دانشگاه تهران صحنه زورآزمایی قداره کشان شد، جنبش دانشجویی همواره پویایی خود را حفظ کرده است. این بدان معناست که **استبداد ستیزی و حرکت به سوی مردم‌سالاری** به دوره، عصر، بینش و یا گروه خلاصه نمی‌شود. بخواهیم یا نخواهیم دانشگاه، خط اول روشنفکری و آرمانخواهی در هر جامعه است. دانشجوی پرسشگر است و اگر پاسخ نگیرد آرامش نمی‌یابد. تا شک نباشد؛ باور به دست نخواهد آمد. این فرایند مانند درختی است که خشک کردن ریشه اش غیرممکن است و با بریدن و قطع شاخ و برگ هایش، دوباره می‌روید.

یک جامعه مدنی، از این پرسش و رویش استقبال می‌کند چرا که این «تیغ پرسش و نقد» است که اهریمن نادانی و تجاها را به زمین می‌زند. در عصر ارتباطات که امروز در آن به سر می‌بریم و لحظه به لحظه رویدادهای گوناگون را دنبال می‌کنیم



با پرسش‌های گوناگون و فراوان روبرو می‌شویم. اگر نسل امروز پاسخ «پرسش» هایش را نگیرد این نسل فرداست که همان را و اخواهی کند. قطاری که ترمز و دنده عقب ندارد، اینجاست.

«نسل پرسشگر» امروز می‌خواهد و باید بداند که چه سرنوشتی خواهد داشت. نحوه پاسخگویی هم در جاده منطق، آگاهی و اندیشه است نه در بیراهه دروغ، تحجر، خشونت و از سر و اماندگی.

سیل خروشان مطالبات مدنی ایرانیان بدون شک راه خود را پیدا کرده است و موانع کوچک و بزرگ را از سر برخواهد داشت و گریزی از آن نیست. بگذارید دروغگویان و گردنکشان در ظاهر رجز بخوانند و نفس کش بطلبند، بگذارید جنایات خود را با وقاحت کتمان کنند و ما را نادان بیانگارند و حقوق حقه ما را لگد مال کنند.

آنچه در ورای امروز است آغوشی است که برای استقلال و آزادی گشوده شده است و این سیل تا به سرای مقصود نرسد از پای نخواهد نشست.

«هرمز شریفیان»

و بعد هم همان جا و در کنار - عباس پهلوان - و - دفتر - مجله‌ی فردوسی - ماندم
و هر هفته - دو صفحه - «در حاشیه زندگی» - را - آقندر ادامه دادم
تا هجرت دلبخواهم - به این دیار
در سال ۱۹۷۶

...



حالا - نه دیگر
پس از سال‌ها ... در این زمانه
- مثل آن زمان‌ها -
هنوز هم
شاعر / نویسنده - به کسی می‌گویم
که: شعر - «چاپ شده» - کم دارد
اما - چه کنم؟
که - این بار -
پای «عسل» هم در میان و در میدان است
و چگونه می‌توانم ... دریغ کنم؟
و پرهیز داشته باشم - همچنان - از: چاپ؟!
و افزون بر این
چگونه - از نگاه - پرمهر - ناهید - بگریزم؟
... که اگر نبود

حضرت عباس - هم - سال‌ها پیش - دق مرگ - شده بود
و عسل - به این شیرینی - نبود

و خوشحالم - که - پیرمرد - هنوز سالم و سر حال است ... و؛ همچنان - سردبیر
و منت خدای را عز و جل - که - من هم - نویسنده‌ی - باشم - در میان - و - در میدان
و یادش بخیر - تیمسار - سرلشکر - نعمت الله جهانبانویی - جهانبانویی که مدیر
مسئول - فردوسی - آن زمان - بود . (اگر هست - خدا نگهدارش!! ... و - اگر هم - رفته - خدا
بیامرز دش)
و - باز هم - خدا - قوت دهد - عسل پهلوان را که: مدیر مسئول - فردوسی امروز - است.
کردار نیک

...

: و خلاصه خبر
مجله فردوسی - زیر - «چاپ» - است
... !! چه خوب



خدا قوت!

ضرسو امیر عصفه

وامانده‌ام که: این دو بزرگوار - کدام - را - دنبال کنم؟
یکیشان «خرد» را سفارش می‌فرماید
و دیگری عشق را
و ... هر دو - هم - سخنشان - نیک - و - درست - و - قابل - ارزیابیست
خلاصه کنم:
از آن روز - دشمن - به - «ما» - چیره گشت
- که: ما را - روان خرد
«تیره»
گشت
«فردوسی»

...

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد
«عالیجناب حافظ»

...

به هر حال. پس از سال‌ها - پرهیز - از: دوباره نوشتن - دلم نیامد - دعوت دوست دیرینه ام -
را - رد کنم
عباس پهلوان - همچنان بزرگ مرد کوچکیست
که هر وقت می‌بینمش، روح و روانم را می‌برد به سال‌های جوانی
آن روزها ... که: مشق نوشتن - می‌کردم
- «و به هر جا - سر - می‌زدم - «سردبیری» -
آنها را، قابل چاپ تشخیص نمی‌داد
: و همه حرفشان این بود که
تلخ و تند و بی پروا می‌نویسی

...

تا آن که - به سفارش استادام - مرحوم جلال آل احمد
و پادرمیانی - فضل الله روحانی
به دفتر مجله‌ی فردوسی رفتم، با نوشته کوتاهی -:
«غریبه صادق معصوم»

و وقتی که - صبح روز - چهارشنبه - کنار دست فروشان - میدان بهارستان،
«چاپ شده‌اش» - را - دیدم
برای مدتی - تا غروب - بلا نسبت - انگار خر خوشحالی، در پارک شهر - غلت
می

و - عشق می‌کردم - که
عاقبت - یکی - از: نوشته هایم - «چاپ» - شد

...

تا نخواند نداند

شب تا صبح نه ، صبح تا شب؟

آیت الله صافی گلپایگانی از حضور زنان در دولت احمدی نژاد دادش به هوا رفته گفته: «چه معنی داره که یک زن صبح تا شب با مردها در تماس باشه»؟

آیت الله این یکی را راست می‌گوید. این کار مال شب تا صبحه!

تلویزیون‌های خنده دار

فرق «نوسترا داموس» با «بیل گیتس» در این است که اولی پیش بینی می‌کرد، دومی عمل می‌کند.

این دومی اخیراً گفته است که تا چند سال بعد، به برنامه‌های تلویزیونی امروز می‌خندید.

– پیداست که آقای «گیتس» برنامه‌های تلویزیونی فارسی (لس آنجلس و جام جم تهران) را ندیده است.

شناسایی از نوع سوم

در این شهر، هر وقت به مناسبت درگذشت یکی دیگر از مبارزان سیاسی، موج تسلیت و همدردی به روزنامه‌ها سرازیر می‌شود، ازخود می‌پرسم:

چرا ما این مبارزان را تا وقتی هستند، نمی‌شناسیم؟

یک کارشناس شهری گفته است: « در فضای سیاسی، یک عده را هر وقت لازم داریم نیستند اما همان عده وقتی لازمشان نداریم، هستند».

برای شناسایی مبارزان، این فرمول می‌تواند کمک کند اما کافی نیست زیرا در فضای سیاسی ما، یک عده فقط « وقتی هستند » که دیگر «نیستند».

چهره‌ی مطرح

یکی از دوستان مطبوعاتی و نسبتاً ماهواره‌ای عادت دارد وسط صحبت هر کس بگوید: اتفاقاً من این موضوع را در برنامه‌ی صبح خودم مطرح کردم.

اخیراً برنامه اش بازپخش می‌شود. حالا می‌گوید: اتفاقاً من این موضوع را، هم در برنامه‌ی صبح و هم در برنامه‌ی شب خودم مطرح کردم.

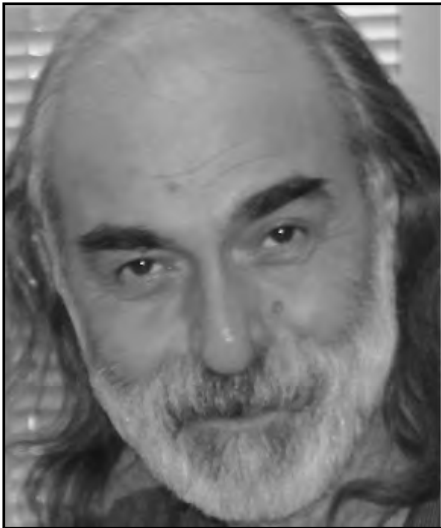
شاه جمهوری خواه

کل صحبت‌های پیرامونی شاهزاده رضا پهلوی و افراد پیرامونی اش حکایت از این دارد که ما به یک پادشاه جمهوریخواه احتیاج داریم.

جنگل مولا

سهراب سپهری گفته است: جای مردان سیاسی بنشانید درخت.

طرح و توصیه‌ی این شاعر گرامی را اگر بخواهیم در لس آنجلس پیاده کنیم، این شهر می‌شود جنگل مولا!



را در آب ببینیم عوضش عکس امام را در ماه ببینیم و اصلاً غیر از این ها، این آمریکایی‌ها چون به هر حال فرنگی هستند همان بهتر که خدا بزند توی سرشان و همچنین خدا کند عکس امام در انفجار ماه صدمه ندیده باشد!

مچ گیری تاریخی!

پاسخ به تاریخ و جدال با مدعی!

داشتم کتاب «پاسخ به تاریخ» نوشته‌ی محمدرضا شاه پهلوی با ترجمه‌ی حسین ابوترابی‌ان را ورق می‌زدم دیدم یک جا نویسنده نوشته است: در سال ۶۵۲ میلادی، ایران به تصرف عرب‌ها درآمد، و مترجم در پانویس مطلب توضیح داده است که:

«ایران در سال ۶۴۲ میلادی به تصرف عرب‌ها درآمد نه ۶۵۲ میلادی». ملاحظه می‌فرمائید که ابوترابی‌ان به اصطلاح «مچ گیری» کرده و مچ شاه را گرفته – چون تاریخ را بدون اجازه ده سال جا به جا کرده – و ما هم «مچ» ابوترابی‌ان را می‌گیریم چون «عرب»‌ها را بدون اجازه برداشته جاش گذاشته «مسلمانان» که این عمل، از «اشتباه شاه» هم بدتر است، مگر آن که بگوییم ایران یک بار در سال ۶۴۲ میلادی توسط عرب‌ها به تصرف درآمد، یک بار هم در سال ۱۹۷۹ میلادی توسط مسلمانان...!



گفتگو

حفظ یا حذف تاریخ؟ مسئله این است!

چند روایت در باب پرواز پرونده‌های تاریخ

یک : اواسط سال ۵۸ بود. همه جا بلاتکلیفی بود و بلاتکلیف ترازهمه ما بودیم در انتشارات سروش. تلویزیون را گرفته بودند و نوبت شعبه هایش هنوز نرسیده بود. بودیم و نبودیم . از پی کاری گفتیم چه کنیم چاره بنا کردیم به جمع کردن اعلامیه‌های سیاسی. وقت می‌گذرانیم، هر کاغذ که در کوچه و خیابان و میتینگ و جلسه و راهپیمایی گیر می‌آوردیم. می‌آوردیم اداره منگنه می‌کردیم به یک کاغذ دیگر، تاریخش می‌زدیم، می‌چیدیم دنبال هم.

خبرش پیچید. حالا از چهار طرف هرکس هرچور فلایرگیر می‌آورد می‌داد به ما که منگنه اش می‌کردیم، تاریخش را می‌زدیم و می‌چیدیم لای پرونده‌اش. حالا داریم پرونده می‌سازیم...

دو: ... تا آن که یک روز مرا خواستند به ساختمان تلویزیون. پرسیدند چکار می‌کنید شما در آن یکی ساختمان؟ گفتم و توضیح دادم که: داریم تاریخ مکتوب انقلاب را آرشیو می‌کنیم برای تاریخ نگاران آینده!

گفتند چی لازم دارید؟ گفتم: کاغذ و منگنه! ساختمان انتشارات نیمه تعطیل بود و حالا ما اتاق به اتاق طبقه‌ی پنجم را اشغال کرده ایم با پرونده هایمان. حالا هر روز دو نسخه از تمام روزنامه‌ها می‌رسید به آرشیو. خبرها را می‌چیدیم و می‌چسباندیم، منگنه می‌زدیم، ردیف می‌کردیم و روی موضوع می‌گذاشتیم توی پرونده‌اش. کاری بود برای خودش!

حالا داریم یک آرشیو دیگر درست می‌کنیم از ارگان ها، جزوه ها، کتابچه ها، شبنامه ها...

سه : در این مدت انتشارات چند دست گشت. «تماشا» تبدیل شد به «سروش». آدم‌های نا آشنا می‌آمدند و می‌رفتند تا آن که یک روزآمدند برای سرکشی، پرسیدند: این جا چیه؟ اون جا چیه؟ ایشون کیه؟ تا رسیدند به ما: این جا چیه؟ آرشیو! اینا چیه؟ این‌ها پرونده‌های روزهای انقلاب هستند یعنی ما داریم تاریخ مکتوب انقلاب را جمع می‌کنیم! مثلاً اینها پرونده‌های گروه‌ها و سازمان‌های سیاسی، این‌ها مال مجاهد‌هاست! این جا فدایی ها! چپ ها! این‌ها همه اش مربوطه به حزب جمهوری اسلامی! این ردیف توده‌ای هاست، این هم جبهه‌ی ملی، این نهضت آزادی، این ...

چهار: یک روز سه تا کامیون روباز آوردند نبش روزولت و تخت طاووس پارک کردند آمدند بالا و غیر از پرونده‌های بیانات امام و اعلامیه‌های حزب جمهوری اسلامی هرچه بود از

همان بالا از پنجره‌ی طبقه‌ی پنجم ریختند پائین توی کامیون ها!

توی خیابان هیچ کس نفهمید این جا چیه؟ این‌ها چیه؟ ایشون کیه؟ و من که از همان پنجره شاهد پرواز پرونده‌ها بودم همان جا فهمیدم که «دمکراسی» از آرشیو شروع می‌شود و با حذف حتی یک پرونده به پایان می‌رسد.

کاش مرا هم همراه پرونده‌ها از همان بالا می‌ریختند توی کامیون می‌بردند خمیر می‌کردند به جرم هدر دادن آن همه کاغذ.

در حاشیه‌ی منفجر کردن راکت در «ماه»

خدا زده تو سرش...!

شب همان روز که دانشمندان فضایی «ناسا» دو تا راکت به سطح کره‌ی ماه کوبیده بودند، تصادفاً مطلبی خواندم از مرحوم «جعفر شهری» مربوط به هوا کردن اولین بالن در تهران قدیم توسط فرانسوی‌ها، روایت کرده است که: «فرنگیها چادر برزنتی بسیار بزرگی را بر سر حفره‌ای که قبلاً دستور حفر آن را داده بودند و در آن کاه فراوانی انباشته بودند، باز کردند و اطراف آن را با میخ‌ها و طناب‌های مخصوص به زمین محکم کوبیدند و «کاه»‌ها را آتش زدند، چون دود، در زیر چادر جمع شد، کم‌کم بالا آمد و بزرگ و بزرگ‌تر شد تا به صورت هیولایی کروی شکل از زمین جدا شد.

آنگاه دهانه اش را به هم آوردند و سبدی زیرش بستند. یک نفر داخل سبد نشست و در یک لحظه طناب‌ها را بریدند و رهایش کردند و بالن در مقابل دیدگان حیرت زده مردم، مسافر را برداشت و به هوا برد، اما هنوز چند دقیقه از صعود آن نگذشته بود که ترکید و سرنگون شد و سرنشین آن پخش زمین گشت و مردم که آرزوی چنین اتفاقی و گوشمالی فرنگی‌ها را می‌کرده‌اند که می‌خواسته‌اند سر از کار خدا درآورند! غرق شادی و شعف می‌شوند و این شعر را فی البداهه می‌سرایند و دهن به دهن می‌گردد:

فرنگی اومد و بالن هوا رفت

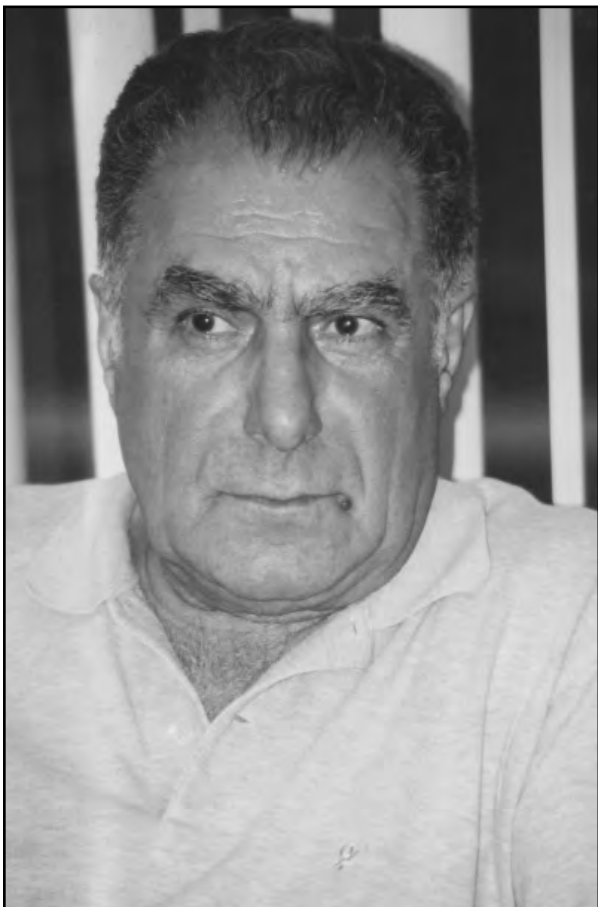
نشست درتوش و تا پیش خدا رفت

می‌خواس، سر در کنه از کار سبجون

خدا زد تو سرش، افتاد تو میدون

– حالا صد سال پس از این حادثه، دانشمندان آمریکا هم برای «سر در کردن از کار سبجون»، پیدا کردن آب در ماه را بهانه کرده‌اند غافل از این که ما ایرانی‌ها حتی یک قدم هم از مواضع سابق خود جلو نیامدیم و هنوز عادت داریم عکس ماه

یاد آن دوست که یگانه دوران بود



«محمد عاصمی» - که چندی پیش با فقدانش، دل ما را شکست - معلم ما، استاد ما، دوست نازنین ما و از یگانه‌های زمان، فرزانه‌ای دانا و آزاده‌ای توانا بود. از دیرباز با قلم جذاب و شعرش و آثار مکتوبش و هنرنمایی هایش که از استادی خردمند آموخته بود. آشنایی دیرینه را داشتیم و چه بسیار چون من، که

چه فراوان به او عشق می‌ورزیدند و برایش احترامی فوق العاده قائل بودند.

«عاصمی» با خرو جش از ایران در سالهای پیش از انقلاب و سفر به آلمان، فصل تازه‌ای از زندگی نوین خود را شروع و با انتشار ماهنامه «کاوه» در آلمان، زندگی فرهنگی و اجتماعی و دور از قیل و قال سیاست را دنبال کرد. اما پس از حادثه فجیع انقلاب اسلامی و غلبه آخوندهای عرب زده بر کشورمان، او دوباره رسالتی سیاسی و انگیزه مبارزاتی پیدا کرد و قلم گزنده‌اش در زمینه این مبارزه، اسلحه او شد و اصرار به انتشار «کاوه» یک فریضه ملی و میهنی برای مقابله با ظالمان حاکم بر ایران و آزادی مردم ایران و آگاهی مردمانی که چشم خود را از این سحر و افسون مذهبی بشویند و دلشان را از این زنگار جهل و خرافه پاک بدارند. گویی که در این راه هفت‌کفش آهنی در پا و هفت عصای آهنی در دست داشت و چنین می‌نمود که خستگی ناپذیر است - که بود - و سرناسازگاری با ظالمان و ستمگران داشت - که داشت - و چنین قلب مصمم و دل شیری را هیچ جادوئی نمی‌توانست در هم بکوبد. چنانکه «سرطان» کرد و بر سینه او چنگ انداخت بدون اینکه بتواند بر قلب و روح او چیره شود، عاصمی عزیز ما را از پای درآورد. نیکنامی و نامداری او چنان جاودانه است و ذخیره‌های قلب مهربان و خصال بی‌همتایش به حدی است که نیازی به طلب آموزش برای او نیست که قلب انبوهی از مردمان چه بسیار از او خشنود و ثنای گوی آزادگی و مردانگی و صفا و محبتش هستند. آن چه در چند شماره می‌خوانید آخرین نوشته‌های عاصمی است که به دنبال تقاضای این بنده برای درج در روزنامه یومیه‌ای که سردبیرش را تا چندی پیش به عهده داشتیم، از آلمان می‌فرستاد و مرتب نیز به چاپ می‌رسید که بعد از خروج اجباری از آن روزنامه، این دست نوشته‌ها، نزد من ماند تا در این فرصت به مرور عرضه کنیم که گرچه بعضی از آنها از حوزه مسائل روز، دور شده ولی به واسطه فکر و نظر و همت و امضای «محمد» عزیزمان، همیشه خواندنی و آموختنی است.

با تسلیت و آرزوی سلامت برای «محمود» عاصمی دوست مهربان و عزیزمان که همیشه از این بابت بر ما منت می‌گذاشت و دست نوشته‌های برادر گرانقدرش را در اختیار ما گذاشت. «ع - پ»

«لا کتابی آخر از لای کتاب آید برون»

کتاب و اهل کتاب!

مهمان امسال نمایشگاه کتاب، جمهوری توده‌ای چین بود که از همان آغاز با مبارزات و اعتراضات نویسندگان و شاعران تبعیدی چین توأمان بود.

در واقع دو چین، در نمایشگاه، جلوه داشتند... چین هنرمندی مثل «آی وی وی» که می‌توانست مهمان افتخاری نمایشگاه کتاب باشد که نشد!... توفیق عرضی آثارش ولی در «خانه‌ی هنر» مونیخ، بسیار درخشان بود و مردم، هنرمندی را می‌دیدند که در وطنش غریب بود و حکومتش، قفل بر دهان و بند بر دستهایش زده بود که ناگزیر جلای وطن کرد...

در فضای «خانه‌ی هنر» مونیخ، که از قضا در دوران هیتلر ساخته شده است، نسیم روح نواز آزادی و مقاومت دلاورانه در برابر حکومت اختناق میوزید و مشام جان مشتاقان را تازه می‌ساخت. همان هیتلری که آرزوی «رایش هزارساله»! را به گور برد...

اما چین دیگری هم در نمایشگاه جهانی کتاب فرانکفورت، جلوه می‌فروخت که نماینده‌ی رسمی حکومتی بود که در میدان «صلح آسمانی»! پکن، تانکها را از روی مردمی که با تظاهراتی آرام، قصد بیان هدفهای خود را داشتند، گذراند و از کشته پشته ساخت و این همان حکومتی است که امروز از پشتیبانان و یاوران جمهوری خون و جنون آخوندهاست و حتی مهر و تسبیح ساخت چین را روانه‌ی بازار ایران می‌کند تا ساخته‌های دست کمونیست‌های بی‌خدا، رونق سجاده‌ی فقیهان باشد که این شعر ورد زبانشان است:

فقیه شهر چنین گفت بیخ گوش حمارش / که هر که خر شود البته می‌شوند سوارش /

اصولاً نمایشگاه جهانی کتاب فرانکفورت، میدان عرضه‌ی سیاست، هنر و اقتصاد

است... این نمایشگاه در واقع، محل ابراز وجود ناشران بزرگ است که منافع اقتصادی را برتر از هر نوع سیاستی می‌دانند و سیاستشان عین تجارت است و تجارتشان، عین سیاست!... و چنین است که حکومت کمونیستی - سرمایه داری! چین مائو تسه دونگ! می‌تواند حرف خود را در این نمایشگاه، بر کرسی بنشاند و جلوی حضور نویسندگان و شاعران مخالف حضور نویسندگان و

شاعران مخالف ستم و جور حکومت کمونیستی را بگیرد ولی:

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد / رونق بازار آفتاب نکاهد ./

بگذریم و به مناسبت نمایشگاه جهانی کتاب به کتاب پیردازیم:

به خانه‌ی مردی رفته بودم که کتابی را در خانه اش ببینم و یادداشت‌هایی بردارم... او می‌گفت: کتاب را به امانت نمی‌دهد! من هم با او کاملاً موافق بودم و این مثل را تکرار می‌کرد: هر که کتاب به امانت می‌دهد باید یک دستش را برید و هر کس کتاب امانتی را پس بیاورد، دو دستش را باید برید...! پ

مرد، اهل کتاب نبود و در کار خرید و فروش ارز و معاملات بورس بود و از این قبیل کارهای نان و آبدار و بسیار هم ثروتمند و مرفه!

کتابی که من می‌خواستم در کتابخانه‌ی این مرد بود که اشاره‌ی دوست مشترکی، راهنمای من شد... در خانه اش یک اتاق مجهز با قفسه‌های شیشه‌ای و پر از کتاب دیدم که همه را به یک شکل صحافی کرده بود و پشت هر کدام، نام کتاب و نام خودش با خطی خوش نشانیده بود...

یک میز تحریر عالی با وسایل درجه‌ی یک که به اصرار، مرا پشت آن نشاند و دیدم همه چیز تازه و نو و دست نخورده است... کتاب را باز کردم، دیدم صفحات درست بریده نشده و اجازه داد با قیچی طلایی اش صفحات را جدا کنم...

جاهلانه پرسیدم: شما این کتاب را هنوز نخوانده‌اید؟...

عاقلانه جواب داد: ای آقا! شما هم حوصله دارید، بنده فرصت کتاب خواندن ندارم... تنها چیز قابل خواندن، برای بنده اخبار و ارقام و آمار بورس است که چیزی برای دنیا و آخرت دارد... این کتابخانه را هم برای زیبایی و جلوه‌اش درست کرده‌ام و باید بگویم که بنده «کتاب باز» هستم نه کتاب خوان!... و حق داشت... با کتاب، خیلی کارها می‌شود کرد...

می‌توان آنها را به جای پایه‌ی شکسته یک میز به کار برد ... می‌توان در کوچه‌ی قطار، مقابل صورت گرفت، تا از سئوال و جوابهای همسفران کنجکاو در امان ماند ...!

می‌توان با کاغذهای بسیار زیبا و الوان، بسته‌هائی ساخت و اینجاست که بسیار نکته بینی و هوشیار لازم است وقتی کتابی را هدیه می‌دهید، فکر می‌کنید که هدیه گیرنده، حتماً آنرا خواهد خواند ... اما اینجا می‌بایست بسیار دقت و کیاست به کار برد چون قضیه از دو صورت خارج نیست، هدیه گیرنده با خود می‌اندیشد که آیا هدیه دهنده، کتاب را خوانده و یا نخوانده است. اگر خوانده است، می‌خواهد با هدیه کردن این کتاب، به من چه بگوید و چه چیزی را روشن کند ... اگر نخوانده است، پس هدیه‌ی بی ارزشی است که همین طور دست بر قضا انتخاب شده است... ولی به هر حال، هدیه‌ی بی‌ضرری است و گاهی می‌تواند بسیار مفید باشد ...

«فردینان لازال» وقتی جوان بود، می‌خواست نویسنده شود... اما به گفته او یک بار با خودش اندیشید، برای چه کتاب بنویسم آن هم برای مردمی که کتاب نمی‌خوانند و سال تا سال، لای یک کتاب را حتی برای تماشا هم باز نمی‌کنند؟! سپس نامبرده به سیاست روی آورد و یکی از بنیانگذاران برجسته‌ی سوسیال دموکراسی آلمان شد...

این عاقلانه نبود؟!... یک شعر زیبای تاجیکی را هم در باره‌ی کتاب بنویسم و شما را به کتاب و لاکتابان بسپارم:

معشوقه‌ی من کتاب من شد / بسته دل من، بد و گشاده است ./

گوئی که: کتاب خود به من ده! / معشوقه به عاریت که داده است؟!... ./



اکنون، بدون اضطراب ۴۴ سال پیش!



اسماعیل نوری علا

به خانه‌ی من آمد تا بداند که آیا من حاضرم پاسخی به آن مقاله بدهم. من به او گفتم که پاسخ من خیلی مفصل خواهد بود و گمان نمی‌کنم براهنی آن را در جهان نو چاپ کند؛ نگین و بامشاد و خوشه هم — که به دفترهاشان رفت و آمدی داشتم — جایی برای مقالات مفصل ندارند. فردای آن روز روایتی به من تلفن کرد و گفت: عباس پهلوان حاضر است مقاله را در چند شماره منتشر کند و از من خواست که اولین قسمت را تحویل پهلوان دهم.

اکنون من، مقاله در دست، جلوی در آپارتمانی که تبدیل به دفتر «مجله فردوسی» شده بود ایستاده و نفس تازه می‌کردم. در زیر پوستم هیجانی آشکار وول می‌خورد. با انگشت به در تقه‌ای زدم و صدائی نازک و جیغی جوابم داد که «بفرمائید تو!» داخل شدم. در اطاق ابتدای راهرونی که چند در به آن باز می‌شد جوان مومشکی ریزه میزهای را دیدم که پشت میز بزرگی نشسته و پشت تلی از کاغذها گم شده بود. سرش را بلند کرد، نگاهی به من انداخت و با لحنی پرس و جو گفت: «بفرمائید؟» گفتم من فلانی هستم و آقای یدالله روایتی خواسته است که مقاله ام به دست شما بسپارم. چهره‌اش! گشوده شد. بلند شد و بطرفم آمد. با من دست داد و صندلی کنار دستش را نشانم داد که بنشینم.

این خزان که بیاید درست ۴۴ سال است که «عباس پهلوان» و من با هم رفیقیم. من از آن پس تا سال ۱۳۵۲ عضو ثابت هیئت تحریریه‌ی فردوسی بودم و همدی کارها و شعرهایم را در آن منتشر می‌کردم. دوسه سال آخر، وقتی او حرف هایم را در مورد «شعر تجسمی» شنید پیشنهاد کرد که دو صفحه از فردوسی را به این نوع شعر و مباحث نظری پیرامون آن اختصاص دهیم. خودش اسم آن دو صفحه را گذاشت: «کارگاه شعر» و کمتر شاعری را می‌شناسم که در دهه‌ی ۱۳۵۰ مطرح شده و کارش نخست در آن صفحات به چاپ نرسیده باشد.

در این ۴۴ ساله عباس را انسانی شریف، نجیب، وفادار، دموکرات و شیفته‌ی نوآوری و میدان دادن به نسل‌های جوان‌تر یافته‌ام. در او تهورها و بی‌باکی‌هایی را یافته‌ام که در کمتر کسی از روشنفکران آن بیست ساله‌ی قبل از انقلاب قابل یافتن بود. و هنوز، هر بار که گذارم به لوس آنجلس می‌افتد انجام دو کار را بر خود واجب می‌دانم: زیارت خفنگگاه نادر نادرپور، شاعر و انسان بزرگوار و عزیزم، و رفتن به آپارتمان کوچک و باصفای عباس پهلوان، و ساعتی را با خودش و بانوی مهربان و وارسته‌اش و فرزندان شیرین و عزیزش گذراندن.

اکنون که به اضطراب بی‌دلیل ۴۴ سال پیشم فکر می‌کنم، بنظرم می‌آید که حسی شهودی به من می‌گفت که چون آن در را بکشایم و به درون روم‌رندگی‌ام دیگر همانی نخواهد بود که می‌توانست باشد.

آدمیان خاصی در زندگی می‌توانند که روزگار و حال و هوای تو را با وجود خویش رنگین کنند. عباس پهلوان برای من یکی از این نادرها بود. پریروز صدای زنگ تلفن که بلند شد و اسم غسل پهلوان را روی صفحه‌ی تلفن دیدم هیجان دیگری وجودم را احاطه کرد. غسل چه می‌خواست بگوید؟ گوشی را برداشتم. بجای غسل صاحب همان صدای زیر و جیغی پشت آن در جوانی با هیجان و شادی بود که گفت: «اسماعیل جان، سلام. فکر کردم خوشحال می‌شوی که خودم بهت بگویم که «فردوسی نو»، تا چند روز دیگر بیرون می‌آید و حیف است که بی‌مطلبی از تو منتشر شود».

گفتم: «چشم عباس جان، سردبیر همیشگی من!»

۲۹ اردیبهشت ۱۳۸۹ — دنور، کلرادو

خزان ۴۴ سال پیش بود. باد اوائل پائیز خیابان‌های خاک گرفته را جارو می‌کرد. راهم دور نبود. در کمرکش خیابان رامسر، در شمال خیابان شاهرضا (که این روزها «انقلاب» نام دارد)، خانه داشتم و مقصدم در انتهای شمالی همان خیابان بود. من، در قامت جوانی ۲۳ ساله، در حالیکه دلم بشدت می‌کوبید، پله‌های ساختمان آخر خیابان رامسر را تا طبقه‌ی چهارم یک نفس بالا رفتم و جلوی در ورودی آپارتمان لحظه صبر کردم تا نفسم تازه شود. نمی‌دانم ملاقات با کسی که چهار - پنج سال بیشتر از من سن نداشت چرا باید این همه هیجان انگیز باشد.

در سه سالی گذشته بود توانسته بودم از دبیرستان مروی به دانشکده ادبیات دانشگاه تهران بروم و رشته زبان انگلیسی را تمام کنم و بعنوان مترجم در سازمان برنامه استخدام شوم. در همین سال‌ها کارهای مطبوعاتی دیگری را آزموده بودم. از ترجمه مقالات سینمایی گرفته تا نوشتن نقد شعر در مجله‌ی «بامشاد» و کمک سردبیری «محمود عنایت» در مجله‌ی «نگین» و سردبیری «جنگ طرفه» و سردبیری دفترچه‌ی ادبی ضمیمه‌ی مجله‌ی «خوشه» که آن را با نام «هوای تازه» منتشر می‌کردم و بعدها «احمد شاملو» آن را از من تحویل گرفت و ادامه داد.

اولین کتاب شعر و اولین کتاب ترجمه ام درباره‌ی نقاشی را هم منتشر کرده بودم. و، لذا، این ملاقات با سردبیر مجله‌ی فردوسی هم نمی‌توانست تجربه‌ی چندان تازه‌ای برایم باشد.

من از ۱۳ سالگی خواننده‌ی مجله‌ی فردوسی شده بودم و همان سال ۱۳۳۴ قطعه‌ای ادبی را، به خیال اینکه شعر است، برای دکتر «محمود خوشنام»، که سردبیر آن روزگار فردوسی بود، فرستادم. او نیز در صفحه پاسخ به نامه‌ها «استعداد» م را ستوده و خواسته بود کارهای دیگری برایش بفرستم که زبان مؤدبانه‌ی «قابل چاپ نیست» محسوب می‌شد. در طول ده سال بعدی هم جا سر کشیده بودم، برای «مجله‌ی آتش» جدول کلمات طرح کرده و برای «آسیای جوان» شعر کودکان فرستاده بودم. و در کنار همه‌ی این‌ها آنچه که در فردوسی می‌گذشت را تعقیب کرده بودم. هوشنگ کاووسی و ایرج پزشک‌راد را پسندیده و کارهایشان را با ولع خوانده بودم.

سال ۱۳۴۲ محمود عنایت از سردبیری فردوسی کناره‌گیری کرده و دو سال بعد نگین را با همکاری من منتشر کرده بود. جانشین عنایت! می‌گفتند از بچه‌های قدیم دارالفنون است. به اسم عباس پهلوان. از این رفقایم "نادر ابراهیمی" و "محمد علی سپانلو" و "دارپوش آشوری" — که در همان دبیرستان درس خوانده و با او هم‌کلاس بودند — او را می‌شناختند. او با ایرج نوی کار کرده بود و فکر می‌کنم، با توجه به دوستی او با جهانیا نوئی، صاحب امتیاز فردوسی، وی را جانشین عنایت کرده بود.

او سبک و سیاقی جنجال آفرین داشت و ریش سفیدان و گیس سفیدان قوم اما ترجیح می‌دادند که او در کارشان دخالتی نداشته باشد. اما همه‌ی آنها فردوسی را (اغلب با خشم و کین و اعتراض) می‌خواندند، بخصوص از وقتی که او معلم انگلیسی خود را به هیئت تحریریه افزوده و از دکتر رضا براهنی خواسته بود تا مسئول شعر فردوسی شود و نقدهای پر سر و صدای شعرش را در آن مجله بنویسد. "دکتر رضا براهنی" را از کافه فیروز شناخته بودم و بین مان نوعی ارتباط مهر و کین برقرار شده بود که بر سر گفتگوئی بین من و یدالله روایتی در مورد مجموعه‌ی دوم اشعار او به نام «دریائی‌ها» که در نگین به چاپ رسیده، توفانی شده بود. براهنی که در آن سال ۱۳۴۴ به سردبیری نشریه‌ی «جهان نو» رسیده بود در آن نشریه مقاله‌ی مفصلی — با نام «بحثی در خلاقیت، تجربه و مسئولیت شاعرانه» — علیه روایتی و کتابش نوشته بود که علاوه بر اینکه او را به دزدی شاعران فرانسوی زبان متهم می‌ساخت، مطلبی شده بود با اشارات مفصل تئوریک گوناگونی که اساساً نوآوری‌های روایتی در شعر را — که به نظر من در شعر مانوید حرکتی تازه را با خود داشت (که متأسفانه دوسه سال بعد با مکتب موسوم به «شعر حجم» به هرز رفت) — منکر می‌شد. روایتی که نظر مرا به شعر خودش و نقدهای دکتر براهنی می‌دانست و از مقاله‌ی براهنی نیز سخت آشفته شده بود. روزی



دکتر علی بهزادی مدیر و سردبیر مجله سپید و سیاه (پیش از انقلاب)

اشاره: مجله «فردوسی» تهیه و تنظیم مطالب آن با شهرت به منزهی مدیر، سردبیر و تعهد و میهن دوستی نویسندگان آن، در دوران گذشته از چنان اعتباری برخوردار بود که پس از تعطیل اجباری «تعطیل باید گردد»های سال‌های ۱۳۵۸، و انتشار نشریات به اصطلاح «انقلابی» – با تمام محتویات تند و قصه و غرض‌ها در مورد هرکس و همه کس و همه چیز برچسب آبکی و حقه بازانه «طاغوتی» – باز هم گردانندگان رژیم تازه به دوران رسیده، جای چنان نشریه‌ای را در قد و قواره «مجله فردوسی» واز جنس مطالب بکر و آگاهی دهنده آن – در میان روزنامه‌ها و هفته نامه‌های خودشان خالی می‌دیدند و به همین جهت نه این که سعی کردند با نامی متفاوت، تقلیدی ناشیانه از سبک و روش مجله فردوسی نمایند. بلکه دست آخر متوسل به چاپ نشریه‌ای به اسم «فردوسی» شدند بدون آنکه از موسس و مدیر اصلی آن اجازه‌ای بگیرند ولی روش آن نشریه چنان متعجرانه وعقب افتاده بود که جاخلالی دادند تا اینکه بار دیگر گروهی از شعرا و نویسندگان، خواستند یاد «مجله فردوسی» را زنده کنند و نمی‌دانم با اجازه و یا بی اجازه نعمت الله جهانبانیوی اقدام به نشر آن کردند و از دوست گرامی‌او دکتر بهزادی مدیر مجله پرتیراژ سپید و سیاه نیز تقاضا کردند که برای آن مجله، مقاله‌ای بنویسد. آن چه دکتر علی بهزادی عزیز – همیشه دلسوز سپید و سیاه برای آن مجله فردوسی نوشت چنان جالب دیدیم که نقل آن را در «فردوسی امروز» را واجب شمردیم. بخوانید که جالب و خواندنی است.

«سردبیر»

همچنان کلاهمان پس معرکه است!

سختی بود. ما روزنامه نویس‌های آن زمان برای علی دشتی – به سبب پیشکسوت بودن در کار روزنامه نویسی و نوشتن کتاب‌های آخرینش درباره شاعران بزرگ ایران – احترام قایل بودیم. من که بسیاری از این مقالات تند را خوانده بودم – مانده بودم که جهانبانوئی چه جوابی خواهد داد. اما او خیلی صادقانه و با لحنی ملایم گفت: آقای دشتی شما سال‌ها قبل که از عراق به ایران آمدید یک روزنامه نویس جوان و پرشرو شور امگمنام بودید. در اینجا با نوشتن مقاله‌های تند و تیز علیه رجال و ادیبان آن زمان صاحب نام و شهرت و مقام شدید. اکنون هم جوانان صاحب ذوقی درکشور هستندکه تصور می‌کنند با نقد آثار شما و بحث درباره آنها و نوشته‌های شاعران و نویسندگان دیگر به شهرت خواهند رسید شما در برابر این همه امتیاز و موفقیت‌که به دست آورده‌اید باید به خاطر این نسل جوان و محروم هم‌که شده انتقادهایشان را تحمل کنید!

دشتی از شنیدن این سخنان ساکت شد و دیگر سخنی نگفت.

آن روز بعد از تلفن آقای توپسرکانی و ملاقات با جهانبانوئی در حالی‌که هنوز تصمیم نگرفته بودم به دفتر مجله فردوسی جدید رفتم. در آنجا وقتی عده‌ای از جوانان پرشور و با حرارت را دیدم که از مقاله و داستان و شعر و نقدکتاب و نقاشی و طراحی بحث می‌کنند، سخنان «جهانبانوئی» به «علی دشتی» از خاطرم گذشت و به این نتیجه رسیدم که ما به عنوان پیشکسوتان این حرفه حقیر شده وظیفه داریم خیلی چیزها را تحمل کنیم و تا حدی که برایمان امکان دارد وسایل آموزش و پرورش ذوق این جوانان را فراهم سازیم. چندی قبل دو تن از دوستان من یکی از آمریکا و دیگری از آلمان مجله‌های سپید و سیاهی را که بدون اطلاع من در آن کشورها چاپ می‌شد برایم فرستادند. بنابراین حال دوستم جهانبانوئی را درک می‌کنم.

چند روز قبل آقای «شاهرخ توپسرکانی» تلفن کرد. ایشان سال‌ها مدیر و سردبیر مجله «دنیای سخن» بود. من هم به دعوت ایشان مدتی با آن مجله همکاری داشتم. با مرگ آقای «صولتی» صاحب امتیاز مجله، انتشاردنیای سخن قطع شد. آن روز از من برای همکاری مجدد دعوت می‌کرد. گفتم: – قصد داری دنیای سخن را منتشر کنی؟ جواب داد:

– نه با آقای «محمد کرمی» «مجله فردوسی» را منتشر می‌کنیم!

با شنیدن کلمات «مجله فردوسی» باز به گذشته‌ها برگشتم. زمانی که با همکار گرامی‌ام «نعمت الله جهانبانوئی» به صورتی فعال به کار روزنامه نویسی اشتغال داشتم. گفتم: – اجازه بدهید با ایشان هم صحبت کنم. جواب داد با ایشان گفتگو کرده ایم و خواسته‌ایم که با توجه به تجربیات ارزشمند خود از راهنمایی دریغ نکنند!

سال ۱۳۳۲ که من به صورت فعال وارد کار روزنامه نویسی شدم جهانبانوئی چهار سال بود که مجله خوب «فردوسی» را منتشر می‌کرد ما به اقتضای شرایط زمان صفحاتی را در مجله به شعر و ادب و داستان و نقد کتاب اختصاص می‌دادیم. بعدها جهانبانوئی با سردبیری «عباس پهلوان» صفحات زیادی را به شعر و ادبیات و نقدکتاب اختصاص داد و به زودی فردوسی به صورت ارکان روشنفکران و جوانان ادب دوست درآمد. به طوری‌که با اطمینان می‌توانم بگویم اغلب شاعران و نویسندگان صاحب نام معاصر آثار اولیه خودشان را در مجلات ما به خصوص در مجله فردوسی منتشر کردند و آن مجله باعث شهرت و موفقیت تعداد زیادی شد.

فراموش نمی‌کنم روزی را که شاهدگفت وگویی «علی دشتی» – روزنامه نویس و نویسنده معروف که بعدها به وکالت مجلس و سناتوری رسید – با جهانبانوئی بودم. دشتی با طرز سخن گفتن تند و تیز خود از جهانبانوئی گله می‌کرد که در مجله فردوسی نویسنده‌ها سخت از او انتقاد می‌کنند لحظات

همیشه روزنامه نویس باشد او زندگی را با فروش تک شماره روزنامه و نمایشنامه هایش می‌گذراند و سرانجام نیز به آن صورت ترور شد.

من خود در جوانی شاهد گذران سخت زندگانی روزنامه نویسانی مانند «عباس خلیلی» مدیر روزنامه اقدام، «عبدالرحمن سیف آزاد» مدیر روزنامه ایران باستان و «یحیی رحبان» مدیر روزنامه گل زرد و دیگران بودم. آنها زمانی در اوج شهرت و موفقیت بودند اما سال‌های آخر عمر را با سختی می‌گذراندند.

البته در میان روزنامه نگاران همگی زندگی «عشقی» و «خلیلی» و مثال آنها را نداشتند. بعضی دیگر با مشاهده آخر عاقبت این افراد و با خصوصیت‌های ذاتی دیگر، روزنامه و مجله و به طور کلی قلم را «وسیله‌ای» برای رسیدن به ثروت و مقام قرار دادند و به آنها هم رسیدند. اما کسانی که خواستند فقط و همیشه روزنامه نویس باقی بمانند سرنوشت شان همین بود.

روزی زنده یاد «خسرو شاهانی»، داستان نویس و طنز نویس مشهور برایم تعریف کرد که قصد داشت برای یکی از فرزندانش خانه اجاره کند. صاحب خانه ادعای ده میلیون تومان (تقریباً به پول امروز) ودیعه و ماهی یک میلیون تومان اجاره کرد خسرو می‌گفت به او گفتم «پدر آمرزیده من طی سی سال روزنامه نویسی هرگز ده میلیون تومان اسکناس را یکجا ندیده‌ام!...»

خوشبختانه گذشته از سرمایه داران بزرگ شاغلان بعضی از حرفه‌ها توانستند به درآمدی قابل توجه دست پیدا کنند. قبل از انقلاب هنرپیشه‌ها و خواننده‌ها درآمد‌های کلان داشتند و اکنون در مورد ورزشکاران هم خبر از قراردادهای چند صد میلیون تومانی می‌شنوم که همین باعث پیشرفت در بعضی از رشته‌های ورزشی شده اما در مورد شاعران، نویسنده‌ها، هنرمندان و روزنامه نویسان خودتان قضاوت کنید که آیا با آن درآمد محدود و آخر عاقبت نامعلوم کارشان شغل محسوب می‌شود؟

عنوان پاسخ همین ماجرا را برایش تعریف کردم و افزودم: – «اما هنوز سال‌های سال است که همین سؤال را از خودم می‌کنم» – آیا من که روزنامه نویسی را به عنوان شغل اصلی و دایم خود انتخاب کرده‌ام دچار اشتباه نشده‌ام؟ چند تن از همکارانم را می‌شناسم که بعد از پنجاه سال روزنامه نویسی د ر سنین هفتاد هشتاد و حتی بالاتر نه خانه دارند نه زندگی، نه بیمه هستند، نه حقوق بازنشستگی می‌گیرند، نه هیچ حق و حقوقی به آنها تعلق می‌گیرد!

روزنامه نویس جوان که موضوع برایش جالب شده بود، پرسید: – پس از چه راهی زندگی می‌کنی؟ پاسخ دادم: – «از من نپرسید، وقتی در هشتاد سالگی همچنان روزنامه نویس باقی ماندید خواهید دانست!» این را بگویم که این وضع مربوط به زمان حال نیست. در گذشته نیز روزنامه نویسان سرنوشتی بهتر از این نداشتند. چندی قبل زندگی نامه میرزاده عشقی شاعر ملی و مدیر و ناشر روزنامه «قرن بیستم» را می‌خواندم، به حالش تأسف خوردم ا و روزنامه نویس و شاعری بود ایرا ن دوست، آزادی خواه، حساس و بی باک که با قلم خود با فساد و استبداد به شدت مبارزه می‌کرد و اشعار وطنی و انتقادی او را مردم کوچه و بازار حفظ می‌کردند و می‌خواندند، سرانجام نیز جانش را در سی سالگی در همین راه گذاشت و در سال ۱۳۰۳ خورشیدی به دست دژخیمان ترور شد. یکی از دوستان ادیب او می‌گفت: «روزی عشقی مرا به خانه اش دعوت کرد. نشانی خانه اش را می‌دانستم اما دیدم او مرا از راه‌های غیر معمول به خانه می‌برد. علت را سؤال کردم. گفت: «مبلغی به بقال محل بدهکارم به این سبب نمی‌خواهم از مقابا دکان او عبور کنم». در بازگشت از خانه عشقی، جریان را از بقال پرسیدم. گفت: چیز مهمی نیست، او چند تومان بابت خرید نان و پنیر و ماست و سبزی به من بدهی دارد!

این سرنوشت روزنامه نویسی بود که می‌خواست

وقتی را یک روزنامه نویس جوان از من پرسید: «آیا پس از پنجاه سال روزنامه نگاری به نظر شما روزنامه نویسی یک شغل محسوب می‌شود؟» من لحظاتی سکوت کردم. به تصور آنکه سؤالش را نشنیده‌ام، او بار دیگر آن سؤال را تکرار کرد، اما من در عالم خیال پنجاه و چهار سال به عقب برگشته بودم. جوان بودم، بعد از پایان تحصیل تازه از اروپا برگشته بودم و به کار روزنامه نویسی اشتغال داشتم. روزی مردی از دوستان عمویم به خانه ما آمد. او از مردان بسیار موفق و بسیار ثروتمند آن زمان بود. بعد از معارفه و احوالپرسی از من سؤال کردند:

– بعد از خاتمه تحصیلات به چه کاری مشغول شده‌اید؟

با غرور یک جوان تازه از فرنگ برگشته آن سال‌ها، جواب دادم: – مدیر و سردبیر یک مجله هستم! او گفت: «این را می‌دانم، مجله سپید و سیاه را هم دیده‌ام، اما می‌خواهم بدانم قصد دارید از چه راهی امرا ر معاش کنید و در آینده زندگی خود و خانواده را چگونه تأمین خواهید کرد؟»

زمانی‌که در فرانسه دانشجویم دربارۀ روزنامه‌ها و مجله‌های بزرگ و کار و زندگی روزنامه نگاران معروف مطالعه می‌کردم و در آنجا دانستم بعضی از موفق ترین آنها در بالای هشتاد نود سالگی هم به عنوان مدیر، سردبیر و نویسنده کار می‌کنند و بعضی از روزنامه‌ها و مجله‌ها تاریخ انتشارشان به دویست، سیصد سال می‌رسد و من در آن زمان هنوز چند سال مانده بود ک سی ساله شوم. پس بیش از شصت سال فرصت داشتم به کار پردازم و آینده‌ام را تأمین کنم، کار آزاد دلخواهم را انتخاب کرده بودم و می‌خواستم تا پایان عمر به آن مشغول باشم. حالا این آقا که معلوم نیست ثروت هنگفتش را از کجا به دست آورده کار مرا این چنین بی ارزش می‌شمارد و برایم دلسوزی می‌کند. پس کاری را بهانه کردم و از اتاق بیرون رفتم.

آن روزنامه نویس جوان که مرا هم چنان ساکت دید، برای سومین بار سؤالش را تکرار کرد، من به



محض اطلاع:

یکی از بهترین ها

«شکوه»، بدون «تعریف» و «معرفی» است با این اطلاع - در میان انبوه جوانانی که می‌خواستند آن زمان ها، نویسندگان، شاعران، و روزنامه نگار آینده باشند و در خود استعدادی نیز می‌دیدند - دو نفر چهره شاخص بودند بدون این که جای هیچ چهره دیگری را تنگ کنند: علیرضا نوری زاده و شکوه میرزادگی آن زمان او با همه جوانی همسر داشت و صاحب دو فرزند و همه او را با فامیلی همسرش می‌شناختند: (شکوه فرهنگ) که همیشه در کنار او بود.

بخصوص در میان زنان و دخترانی که از همان زمان با اسماعیل نوری (همسر امروز او) فقط اشعار رسیده را بررسی و به چاپ میداد. از میان هزار و سیصد، چهارصد نام - چرتکه‌انداخته بود - که حدود ۷۰۰ - ۷۰۰ نفر آثارشان در مجله چاپ می‌شد و به میزان تعداد کمتری از آن که داستان‌های کوتاه و جمعی که مقالات انتقادی اجتماعی آنها در صفحات مجله جای داشت.

گرچه مجله فردوسی «سکوی پرش» بود ولی استعداد، پشتکاری و ذوق انتخاب موضوع و پرداختن با آن نیز مثل یک فنر چنبر شده و ناگهان رها گردیده، آدمیزاد را بالاتر می‌برد. در این مقوله بعدها «شکوه» و «علیرضا» تنها نبودند که تعداد بسیاری از جوانان - اکثر شهرستانی این «جهش» را تجربه کردند و نام آور شدند و حتی همکاری با ما را ترک کردند و خود صاحب دفتر و دستک و دیوانی شدند.

چه پاک که باز جمعی دیگر می‌آمدند. باز همان شور، همان شوق و همان احساس وفاداری به مجله‌ای که جای پایشان - هنوز مثل ستاره‌های سمنی پیاده رو خیابان هولیوود - در فردوسی آن زمان‌ها مانده است بخصوص عده‌ای از آنها مثل شکوه، مثل اسماعیل نوری علا، مثل علیرضا نوری زاده، مثل احمد شیرازی، مثل قابوسی، مثل محمدرضا فشاهی، مثل احمد محمود، مثل عبدالعلی دستغیب و برای من خاطره انگیزند و چه بسیار می‌توان درباره خیلی هایشان نوشت شاید زمانی دیگر و روزی دیگر با عنوان «صد نام به قلم یک نویسنده» کتابی باشد که جایی در کتابخانه‌های بسیاری وجود داشته باشد.... ع پ

بخون تبعیض و بی عدالتی

از: شکوه

میرزادگی

به نسبت مجلات دیگر روز کارهای خود را در فردوسی منتشر می‌کردند، بی آن که سردبیر کمترین تفاوتی به نفع یا به زیان زنی قایل شود.

در فردوسی، به عکس نشریات دیگر که در آنها تهرانی‌ها مقدم بودند، تهرانی و شهرستانی، ترک و کرد، فارس و بلوچ تفاوتی نداشتند. کمتر زمانی بود که در دفتر مجله فردوسی به تازه از راه رسیده‌ای بر نخوری. از دورترین شهرهای ایران، شاعران و نویسندگان جوان به دیدار عباس و «فردوسی خودشان» می‌آمدند. با لهجه‌های مختلف، مذاهب مختلف، و باورهای مختلف. و عباس مهربان پذیرای همه‌شان بود.

هر چه زمان بر من گذشته بیشتر دریافته‌ام که اولین فضایی که در آن اولین قدم‌های فعالانه کار ژورنالیستی ام را برداشته‌ام تا چه حد بر زندگی من اثری مثبت داشته و اجازه داده است که احساسات و عواطف و هیجانات خام آغاز جوانی‌ام بتوانند در آن فضا در متن ارزش‌های ناب و غیر قابل انکار احترام به حقوق انسان، خواستاری آزادی و مخالفتی تمام ناشدنی با تبعیض و بی عدالتی شکل بگیرند.

و این گونه است که هرگز سهمی را که آقای عباس پهلوان در رسیدن به این شکل‌گیری آغازین داشته فراموش نمی‌کنم. (بیستم مه ۲۰۱۰ دنور کلدو)

مدت‌ها پیش از آن که آقای عباس پهلوان تلفنی خبر دهند که فردوسی پس از سی و یک سال، دوباره منتشر می‌شود و، درست مثل آن سال‌های دور، سردبیرانه اما همچنان پر مهر و خنده کنان بگویند: «مطلب یا یادداشتی برای شماره‌ی اول "فردوسی امروز" بنویس»، از غسل پهلوان خبر انتشار این هفته‌نامه را شنیده بودم. هیجان زده می‌گفت که خیال دارد همه‌ی کارها را جور کند تا «پدر» دوباره فردوسی را منتشر کند؛ و من هم تشویقش کردم، چرا که مثل همه‌ی کسانی که روزگاری نویسنده‌ی فردوسی بودند، همیشه ارتباط عاطفی‌ام را با فردوسی حفظ کرده‌ام.

فردوسی از سال ۱۳۲۷ (۱۹۴۹) در ایران منتشر می‌شد، اما من در دهه‌ی چهل، وقتی که چند سال از سردبیری عباس پهلوان می‌گذشت، به آن پیوستم. در واقع فردوسی اولین نشریه‌ای بود که کار ادبی و ژورنالیستی جدی خودم را در آستانه‌ی ۲۰ سالگی به صورت فعال در آن شروع کردم. و عباس پهلوان اولین معلم من و اولین سردبیر من بود.

اما رابطه‌ی عاطفی من با فردوسی تنها به این دلیل نبود، بلکه به فضای دوستانه، آزاد و روشنفکرانه، و مهم‌تر از همه، فضای بدون تبعیض آن هم مربوط می‌شد که پهلوان آن را در فردوسی آفریده بود؛ فضایی که بین تمام نشریات قبل از انقلاب فقط می‌شد در فردوسی و کیهان (نشریه‌ی دیگری که با آن سال‌ها کار کرده‌ام) پیدا کرد. یا شاید هم من این گونه فکر می‌کردم چون تنها در این دو نشریه بود که به خاطر حضور عباس پهلوان و دکتر مهدی سمسار (با توجه به امکانات سیاسی و اجتماعی آن روزگار) می‌شد مثل یک روزنامه نویس امروزی نفس کشید و کار کرد.

آن روزها مثل اکنون نبود که «حقوق بشر» برای ایرانی‌ها حکم "مدروز" را پیدا کرده باشد و صاحبان نام از حقوق بشر حرف بزنند اما، بیشترشان، در عمل، از ساده‌ترین مفاهیم حقوق بشری دور باشند. این روزها حتی بیشتر کسانی که جایزه‌های ریز و درشت مربوط به حقوق بشر را گرفته‌اند، نمی‌توانند رابطه‌ای ساده و انسانی و بدون اما و چرا با دیگران، و حتی هموطنان خودشان، داشته باشند. این روزها خواستاری حقوق بشر شرط دارد. حتی کسی که در زندان است و زیر شکنجه، در بسیاری مواقع اگر از طیف و گروه خانم ایکس و آقای ایگرگ صاحب نام و «مدافع حقوق بشر» نباشد، یا همراه و هم‌فکر صاحب سایت و مجله و رادیو و تلویزیون فعال در حوزه‌ی «اپوزیسیون» نباشد، نام و حتی یادش گم می‌شود.

بله، آن روزها، مفهومی به نام «حقوق بشر» زیاد شناخته شده نبود. اما اگر کسی از آن سخن می‌گفت مسلماً به چنان حقوقی باور داشت، آن رامی شناخت و صمیمانه بر اصول آن عمل می‌کرد. و عباس پهلوان، در میان آن همه سردبیر و مدیر و صاحب امتیاز مجله و روزنامه (آگاهانه یا خودجوش) به راستی قدم‌هایش را بر اساس حقوق بشر بر می‌داشت.

در مجله فردوسی صاحب هر تفکری می‌توانست بنویسد. از چپ‌ترین تا راست‌ترین نویسندگان و شاعر و منتقد و پژوهشگر - همگی از دید سردبیر به یک اندازه حق نوشتن داشتند و این سردبیر بود که مرتب به اداره سانسور فراخوانده می‌شد و جریمه‌ی همه‌ی ما را یک تنه پس می‌داد. او که در بحث‌های در گرفته درگردهمایی‌های خانه و کافه و رستوران با هیجان، و حتی داد و فریاد، مدافع عقاید سیاسی و ادبی خود بود، پشت میز کارش که می‌نشست با هر عقیده‌ای صبور و آرام روبرو می‌شد و قلم در نزد او تا حد تقدس عزیز و آزاد بود.

در مجله فردوسی تبعیض جنسی و جود نداشت. بیشترین تعداد زن شاعر و نویسنده -



آلبوم یادها- در دفتر فردوسی تهران

از: ناصر محمدی - لندن

چراغی که در راه روشنگری جامعه افروخته شده است



آگاهی رسانی، اولین گام در استقرار یک نظام دموکراتیک و آزاد و یک زندگی امن و آسوده است

وظیفه «آگاهی» دادن

نایسامانی وفلاکتی که ایران و مردم ایران دچار آن شده‌اند علل و جهات فراوانی دارد، اما در یک بررسی عمیق اگر بخواهیم علت العلل این مصائب را در یک کلمه بیان کنیم، باید گفت ماهر چه می‌کشیم از «ناآگاهی» است.

همین ناآگاهی و جهل بودن که در جریان انقلاب، اکثریت مردم ایران - و پیشاپیش همه روشنفکران و تحصیل کرده‌های دانشگاهی ایرانی را، در فضایی تب آلود و هیجانی، به استقبال حکومت ناشناخته‌ای کشاند که در مسلک دیکتاتوری آن تردیدی نیست ولی هنوز باب منشاء «الهی» یا «مردمی» آن بحث و جدل وجود دارد، و در هر حال پیرشانه‌حالی ملت و مملکتی را رقم زد.

همین ناآگاهی است که ما را در تمام این سی ساله اسیر خود کرده و نمی‌گذارد راه‌هایی را پیدا کنیم. سی سال پیش، با همه توطئه‌هایی که بیگانگان در زمینه سرنگونی نظام پیشین به کار می‌بردند، در تحلیل نهایی، اگر مردم به صحنه و سطح خیابان‌ها نمی‌آمدند - و خوشبختانه تر، اگر از آنچه داشتند حراست می‌کردند - هیچ اتفاقی نمی‌افتاد و اوضاع ایران دگرگون نمی‌شد.

اکنون نیز تارویری که اکثریت ملت مایه آگاهی‌های اساسی در مورد خود، سرزمین خود، آنچه که دارد و آنچه که باید بکند، نرسد، امکان دستیابی به یک نظام دموکراتیک و آزاد و یک زندگی امن و آسوده وجود نخواهد داشت.

نظام اسلامی حاکم بر ایران از این واقعیت به خوبی آگاه است و آن دسته از دولت‌های بیگانه - که منافع خویش را در حفظ و تداوم حکومت روحانیون بر ایران جستجو کرده‌اند و می‌کنند - بر همین اساس در تمام طول این مدت شاهد بمباران تبلیغاتی مردم از سوی نظام اسلامی و حامیان آن بوده ایم که هدف از آن ناآگاه نگه داشتن هر چه طولانی‌تر مردم ایران چه در

داخل و چه در خارج بوده است.

در این جنگ نابرابر، جمهوری اسلامی و قدرتهای استعمار نوین امکانات وسیع مالی و سیاسی خود را علیه مردمی هستی باخته و تحت فشار به کار گرفته‌اند ولی شگفت آن که امروز بخش بزرگی از مردم به گوهر آگاهی دست یافته‌اند و دور نخواهد بود که اکثریت قاطع ایرانیان از این گنجینه بهره مند شوند و سرنوشت خویش و سرزمین خویش را دگرگون سازند.

سرمنشاء این تحول شگرف در کجاست؟ مردم درون ایران، به رغم بلوغ و آگاهی‌هایی که به سبب تجارب و عیبی کسب کرده‌اند، اما به لحاظ محدودیت و فشارها، امکان انتقال این آگاهی را نداشته‌اند.

تنها دوسه سالی است که با دسترسی به شبکه اطلاعاتی اینترنت امکان نشر افکار و اطلاعات را یافته‌اند و می‌بینیم که در چه وسعتی این کار را انجام می‌دهند. این وظیفه طی این سال‌ها بر دوش ایرانیان گریخته از جهنم حاکمان بوده که در عین دست و پنجه نرم کردن با مشکلات غربت - که جای شرح آن نیست - می‌باید این مهم را انجام می‌دادند. شمار آن گروه از ایرانیان آگاه و اندیشمند که در سال‌های بعد از انقلاب از بند چسبندگی‌های ایدئولوژیک و حب و بغض‌های شخصی آزاد شده و آمادگی انجام این رسالت را داشته‌اند، در میان جامعه تبعیدی چشمگیر بود. اما بدون وجود حضور رسانه‌ها که حلقه ارتباطی بین مردم هستند، کاری از این آگاهان ساخته نمی‌بود.

نقش آزادگان پرشهامت

این مقدمه نسبتاً طولانی را گفتم تا براهمیت رسانه‌های تصویری و شنیداری و نوشتاری در جامعه ایرانیان خارج از کشور تأکید کنم. این جاست که نقش برجسته بنیانگذاران و گردانندگان شبکه‌های تلویزیونی و مطبوعات خارج از کشور آشکار می‌شود. آزادگان پرشهامتی

از میان همین جامعه پریشان و رنجور، مصائب و مشکلات توانفرسا را به هیچ گرفتند و وارد عرصه این نبرد شدند و رسانه‌های خارج از کشور را بنیاد نهادند تا زمینه مناسب را برای دستیابی به هدفی این چنین والا، یعنی «آگاهی» مردم فراهم سازند.

بحث و گفتگو درباره نقش مطبوعات خارج از کشور که با بنیانگذاری کیهان لندن توسط زنده‌نام دکتر مصطفی مصباح زاده شروع شد، نقش تلویزیون‌های ماهواره‌ای که سلسله جنبان آن منوچهری بی‌بیان بود، در این مقاله نمی‌گنجد. به اعتقاد من همه مطبوعات خارج از کشور و همه‌ی شبکه‌های تلویزیونی، حتی آن‌هایی که صرفاً به برنامه‌های هنری و تفریحی و تبلیغاتی سرگرم کننده داشته‌و دارند، در این روند آگاهی‌رسانی نقشی قابل توجهی داشته‌اند.

آنان که در کار مطبوعات هستند می‌دانند که روزنامه نگاری کار عشق است، شغل و حرفه نیست.

درست است که بسیاری در این عرصه به نان و آب رسیده و به مقام و جاه دست یافته و در واقع روزنامه را وسیله امرار معاش و طی مدارج کرده‌اند، ولی روزنامه نگار واقعی از سرچشمه «عشق» می‌نوشد و هرگز هم سیراب نمی‌شود. این عشق اعتیاد می‌آورد، اعتیادی که «معتاد به قلم» نمی‌تواند از آن دست بردارد. مگر می‌شود کسی از «عشق» خود دست بشوید؟ در پهنه جهان بسیارند روزنامه نگارانی که به شهرت و ثروت و مقام رسیده و در جایگاه وزیران و سفیران نشسته‌اند، ولی در عین دارا بودن مقام و شهرت، همه‌ی ارج و اعتبارشان بر این بوده که قلم را از دست نهند و افتخارشان اینکه برای روزنامه‌های معتبر مقاله می‌نویسند.

این عشق و اعتیاد نمی «هرکسی کاو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش» /

«پهلوانی» عرصه مطبوعات

روزی که شهرام همایون در برنامه ویژه‌ای در کانال یک اعلام کرد که از این پس عباس پهلوان چهره نام آور عرصه مطبوعات ایران هم به کانال یک پیوسته و از این پس به طور دائم در کانال یک فعالیت خواهد کرد، با آنکه از حضور او در تلویزیون شادمان شدم و اطمینان یافتنم وجود او موجب غنای بیشتر برنامه‌های کانال یک خواهد شد. در عین حال دریغ و افسوس من مضاعف گشت. جناب پهلوان دیگر چرا باید از عرصه مطبوعات به دور باشد؟ مگر می‌شود؟ او بیش از پنجاه و چند سال با روزنامه و نشریه زندگی کرده، لحظه لحظه زندگی او و ساعت تلخ و شیرین آن با قلم و نوشتن و بوی مرکب و چاپخانه طی شده و شاهد روزنامه نگاری در رگ و جانش جاری بوده است. عباس پهلوان از نوجوانی و از همان هنگامی که در دارالفنون تحصیل می‌کرده دست به قلم بوده و در همه رشته‌های نویسندگی، از قصه‌نویسی، کتاب‌داستان و طنز و در موقعیت‌های روزنامه نگاری از تدوین خبر و گزارش و در صندلی سردبیری فعالیت داشته و بسیار هم خوش درخشیده است.

بسیاری از نویسندگان و روزنامه نگاران امروزی که اسم و رسمی هم دارند از کسانی هستند که پهلوان بی دریغ دست آنها را گرفته و برکشیده است که به قول استادمان دکتر صدرالدین الهی اغلب آنها هم دست او را گاز گرفته‌اند.

امروز از نسل روزنامه نگاران استخواندار و ارزشمند مگر چند مثل پهلوان داریم که او را هم از دنیای روزنامه و نشریه دور کنیم؟ پهلوان در دوازده سال گذشته سردبیری عصر امروز لس آنجلس را به عهده داشته و با تلاشی پیگیر و قابل تحسین که تنها از «عاشقانی» چون او برمی‌آید در برابر کوه مشکلات ایستاده و «عصر امروز» را به یک نشریه معتبر و وزین تبدیل کرد.

این نگرانی و دغدغه همچنان با من بود و سخت

آزارم می‌داد تا اینکه شنیدم محبت از یک نشریه مستقل است، تشخیصم درست بود. نه عباس پهلوان را می‌توان از روزنامه جدا کرد و نه اهل قلم طاقت آن را دارند که بیش از این از عشق دیرینه خویش دور بمانند.

به همت عباس پهلوان و دختر با استعداد و پر همتش «عسل پهلوان» اینک انتشار این هفته نامه آغاز شده است. طلیعه مبارکی است. به جمع روزنامه‌ها و نشریات خارج از کشور نشریه مستقل دیگری افزوده شود و با شناختی که همه ما از سبک کار باتجربان خبر این نشریه داریم، تردیدی نیست که یک وسیله اطلاع‌رسانی و نشر «آگاهی» دیگر در خدمت جامعه ایرانی قرار گرفته است. آنها که با زیر و بم این کار آشنا هستند می‌دانند که در انتشار یک نشریه هفتگی (با معضلات و مشکلاتی که در غربت وجود دارد) کار آسانی نیست. از خود گذشتگی می‌خواهد و تلاش شبانه روزی، تسلط و آگاهی می‌خواهد و عشق و شور، توان و طاقت می‌خواهد و استقلال رأی و آزادگی، پای بندی به اخلاق می‌خواهد و پای فشاری بر اصول... «چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد».

این ها، خوشبختانه در وجود پهلوان و یاران او، جمع است و چراغی که در راه روشنگری جامعه و به ویژه نسل جوان ما برافروخته بی تردید روز به روز پرفروغ‌تر خواهد شد. تولد این نورسیده بر همگان مبارک باد.

پاسخی به نسل تشنه آگاهی و دانایی

«پوچ گرایی» بود، بخصوص میان جوانانی که علاقمند به این گونه مباحث و پیوند زدن آنها با مسائل سیاسی و اجتماعی و فرهنگی روز بودند.

فشرده‌ای از آن چه داریوش آشوری درباره‌ی این اصطلاح - که بیشتر به «نیپیلیسم» مشهور و در کتاب خود شرح داده است - از مصاحبه او با هفته نامه فردوسی آن زمان را می‌آوریم ضمن آن که ذکر خبری از حال و هوای آن روزهای مجله فردوسی و یادی از دوست فاضلمان داریوش آشوری باشد.

نشر داد. و پس از آن نیز روزه روز به این فرهنگ سیاسی و اجتماعی و فلسفی مورد لزوم جامعه - با استقبال فراوانی روبرو شده بود - افزود و آنرا پربارتر و کامل‌تر کرد که اکنون پس از بیش از چهار دهه از مآخذ معتبر و قابل رجوع علمی در این زمینه است.

اوهمزمان با کار عظیم علمی خود مصاحبه‌هایی هم با هفته نامه‌های سیاسی و معتبر از جمله مجله «فردوسی» داشت که بعضی از این اصطلاحات را شکافته‌تر بیان می‌کرد.

از جمله این اصطلاح‌هایی که رواج آن بخصوص از دهه ۴۰ آغاز شد،

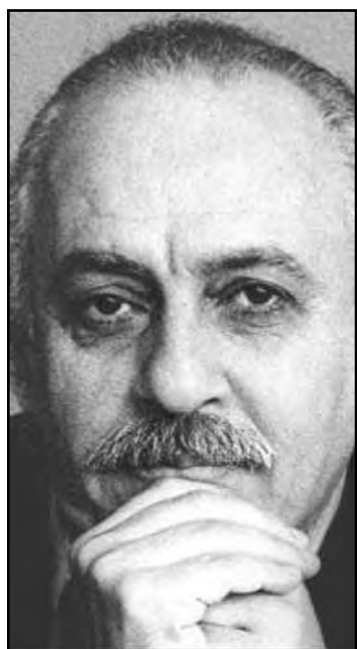
تشنه‌ای، لزوم آگاهی‌های بیشتری را طلب می‌کرد این دوره با مجموعه کتاب‌های «چه می‌دانیم» از علوم آغاز شد و سپس به مکاتب سیاسی و پس از آن به شرح اصطلاحات متداوله در مقالات و گفتارهای ایدئولوژیک و سیاسی کشیده شد. در چنین حال و هوایی برای اولین بار بود که «داریوش آشوری» جوانی از نسل نواندیش دهه ۱۳۳۰ قدم به میدان گذاشت و با استطاعت مکفی علمی که در این زمینه داشت و به مدد کنجکاوی و جستجو و مطالعه و فراگیری از معدود استادان آن زمان «فرهنگ اصطلاحات سیاسی» را به مرور در نشریات سیاسی آن زمان

اشاره: در عصر پوچ گرایی و دورانی که باد سیاست در فضای ایران می‌وزید و با آن، خار و خاشاک افکار و ایدئولوژی‌های سیاسی جوراجوری همراه بود که جهان و فضای ایران را در چشم و چار نه فقط آشنایان به این و کاتب سیاسی - و اجتماعی - بلکه فعالان ناآگاه و جوانان بی اطلاع را تیره و تار می‌کرد. و حتی بسیاری از کسانی که سرد و گرم این فضا را در دهه‌ی ۱۳۲۰ (با اشغال ایران توسط متفقین و ظهور و سقوط احزاب و سازمان‌ها) دیده بودند نیز دچار توهم و سردرگمی می‌شدند. در چنین «جو»ی پرتلهاب با چنان نسل جوان



روشنفکران ما دچار پوچ‌گرایی اجتماعی و سیاسی هستند

داریوش آشوری:



می‌کند. و گرایش به نیپیلیزم به نوعی گرایش متافیزیکی منجر می‌شود که در آن پوچی و بیهودگی کلی وجود حس می‌شود. یعنی یأس فلسفی... و از اینجاست که مفهوم «پوچ» یا Absurd در فلسفه و ادبیات اروپای جای مهمی دارد و ذهن بسیاری از نویسندگان و متفکران در اطراف این مسئله دور می‌زند.

یعنی مسئله‌ی ارزش‌های اساسی وجود و اینکه چگونه می‌توان هستی انسان را توجیه کرد. «نیچه» اولین متفکری بود که در اروپا این موضوع را پیش بینی کرد و خواست که فلسفه‌ای بیافریند که در مقابل نیپیلیزم مقاومت

امروز تمدن غرب هم در مرحله‌ای است که فرزندان آن نسبت به همه‌ی ارزش‌های بنیادی آن به چشم تردید نگاه می‌کنند و روشنفکران غربی رو به زوال بودن تمدن غربی را خیلی بهتر حدس می‌زنند. این فکر در کتاب بزرگ اشپنگلر، به نام «انحطاط غرب» از دید خاصی تشریح توجیه شده است. طبقه‌ای که آن تمدن را بنیاد گذاشت همان طبقه‌ای است که روزی جهان را به صورت مجموعه‌ی کامل در حال پیشرفت می‌دید و امروز (۱۳۴۷ شمسی) جهان برای او به این صورت توجیه نمی‌شود. و ناگزیر اندیشه‌ی او به طرف بدبینی و نیپیلیزم گرایش پیدا

و بحث و تفکر درباره‌ی وجود، (به طور کلی) مطرح نیست و از این جهت اگر سرخوردگی و یأسی مشاهده می‌شود - که تحت تأثیر آن اعتبار همه‌ی ارزش‌های اجتماعی و انسانی مورد تردید قرار می‌گیرد - ناشی از تجربه‌ها و شکست‌های اجتماعی است. در حالیکه تمدن غربی در مرحله‌ای است که در آن شناخت اساس ارزش‌ها با شناخت و ارزیابی اساسی «وجود» توأم است، و این کم و بیش حالتی است که در همه‌ی تمدن‌های رو به زوال مشاهده می‌شود. مثلاً نیپیلیزم «خیام» در عصر زوال و انحطاط تمدن اسلامی ظاهر می‌شود.

مسئله‌ی «نیپیلیسم» در کشور ما و در میان روشنفکران ما مسئله‌ای است ناشی از تأثیر مستقیم اندیشه‌های غربی و هم ناشی از شرایط اجتماعی و تاریخی خاص ما و نیز تحولاتی که روشنفکران ما در متنش قرار داشتند. فرق اساسی نیپیلیزم غربی با نیپیلیزم ما - آنطور که من می‌بینم - این است که نیپیلیزم غربی متافیزیکی است و نیپیلیزم ما اجتماعی.

با این معنی که جامعه‌ی ما وجوامع مشابه، چنان درگیر مسائل اجتماعی، سیاسی و انسانی خود هستند که در آنها مجال پرداختن به مسائل فلسفی

کند. یعنی در برابر از دست رفتن ارزش‌های اخلاقی و ماوراء الطبیعه خواست ارزش‌های دیگری بر اساس دیگری بسازد که همان «اومانیزم ورق بزنید

روشنفکران ما:

فلسفی» اوست. اگزیستانسیالیزم سارتر تلاش دیگری است در این زمینه. از این رو، نیهیلیزم امروز اروپا اساسا متافیزیکی است، ولی، همانطور که گفتیم، نیهیلیزم متافیزیکی هم زمینه‌ی اجتماعی و تاریخی دارد. در میان نویسندگان معاصر، «کامو» از کسانی بود که می‌کوشید از نیهیلیزم بگریزد و در اواخر عمر به فلسفه‌ی اخلاقی شبیه فلسفه‌ی اخلاق «تولستوی» پناه برده بود، ولی «بکت» در متن نیهیلیزم قرار دارد کم و بیش همه‌ی نویسندگان «تئاتر پوچ».

و اما در مورد نیهیلیزم روشنفکرانه‌ی خاص ما، همانطور که گفتیم، این نیهیلیزم اجتماعی است، یعنی ناشی از ارزیابی «وجود» نیست بلکه ناشی از تجربه‌های خاص سیاسی - اجتماعی است. به این دلیل که اساساً از لحاظ تاریخی در مرحله‌ای به سر می‌بریم که اندیشه مان اجتماعی است و هنوز متوجه شناخت کل هستی نشده. آنچه روشنفکران ما را به طرف نیهیلیزم می‌کشاند تلخکامی از تجربه‌های سیاسی - اجتماعی است که در جهت ایدآلی آنان پیشرفتی نشان می‌دهد و شکست‌های تجربه‌های سیاسی پشتوانه‌ی بدبینی و نیهیلیزم جمع‌ی کثیری از روشنفکران ماست. این موضوع را در شعر معاصر خوب می‌توانیم ببینیم. چون چیزی که در شعر دهه ۴۰ ما حاکم بود نوعی «اضطراب اجتماعی» است. مثلاً در شعر اخوان ثالث (م.امید) «اضطراب» عدالت بسیار شدید است و در شعر «احمد شاملو» چکیده‌ی تجربه‌های تلخ اجتماعی را بصورت نیهیلیزم خاص او می‌توانیم ببینیم که

سراسر طعن و لعن اجتماعی است نه پریشانی در برابر مسائل «وجود» (آن جنان که مثلاً در خیام و حافظ می‌بینیم).

اما مسئله مسئولیت و روشنفکر و هنرمند (که بهتر است بگوییم **Engagement** بدلایر کلین‌بی)

صورت مبهم و غریبی طرح شده. یعنی از لحاظ تئوریک پایه‌ی روشنی ندارد بنیاد قضیه همان حرفی است که سارتر در «مورد متعهد بودن نویسنده» زده است.

حرف سارتر در این باره اساساً این است که «نویسنده» متعهد است نه «هنرمند» و توجه او به این موضوع بر اساس وسایل بیانی هنرهاست. به عقیده‌ی او آن کسی متعهد است که کلمات را به خاطر «مفید بودن» آن به کار می‌برد (یعنی نویسنده) نه کسی که کلمات را به خاطر نفس کلمات به کار می‌برد (یعنی شاعر). نویسنده از کلمات همچون ابزار و وسیله استفاده می‌کند و با این ابزار در تغییر دادن جهان شرکت می‌کند. زیرا نوشتن و گفتن عمل کردن است. ولی شاعر کلمات را به عنوان ابزار برای متوجه شدن به عالم عمل به کار نمی‌برد، بلکه کلمات برای او غایتند.

برای شاعر یا موسیقیدان یا نقاش یا مجسمه ساز و غیره کافی است که جهان را آنطور که می‌بیند و با صداقت به ما ارائه کند و اگر او خواهد از هنر خود وسیله‌ای برای انگیزش عمل بسازد، موفق نمی‌شود و معمولاً کارش پرت و مزخرف از آب درمی‌آید. یعنی می‌شود همان انبوه آثار هنری «سیاسی» که خیلی زود به زباله دانی می‌افتند. تعهد مسئله‌ای نیست که بشود در متن هنر زورچپان کرد. هنرمند برای دخول به عالم عمل

البته وسایل دیگری هم دارد و آن شخصیت اجتماعی اوست که می‌تواند پشتوانه‌ی تأیید جشن‌ها باشد. آنچه که از هنرمند توقع داریم، در درجه‌ی اول اثر هنری است و حضور جهان بینی او در آن. نه مقاله یا خطابه‌ی سیاسی. هنرمندی می‌تواند از مسائل انسانی و اجتماعی حرف بزند که زمینه‌ی ذهنی و برداشت اجتماعی داشته باشد و این چیزی نیست که بشود در کسی

تزییق کرد. یعنی آدمی که اساساً به یک نوع طرز تفکر فردی خو گرفته و عادت دارد که همیشه از تجربه‌های شخصی خود حرف بزند، اگر به خاطر مد روز بخواهد یکباره «احساس مسئولیت» کند، حرف هایش پرت و سطحی می‌شود. از این جهت، این مسابقه‌ای که امروز بین هنرمندان ما در گرفته بر سر اینکه «انصاف بده کدام مسئولتریم؟» بی معنی است و حتماً اینکه عده‌ای دیگر را متهم می‌کنند که شما چرا «مسئول!» نیستید؟ تعهد در عین حال انتخابی است آزادانه و آگاهانه و ربطی به طبیعت و ماهیت هنر ندارد که بگوییم، مثلاً، کسی به اصطلاح «مسئول» است هنرمندتر است از آنکه «مسئول» نیست.

باز از شعر اخوان مثال بزنیم. در شعر مهدی اخوان ثالث (م.امید) طرحی از زندگی اجتماعی یک نسل و تجربه‌های تلخ آن می‌بینیم که بصورت زمزمه‌های

غمناک شاعر درآمده است و او آن را با صداقت بیان کرده است و همین کافی است که بگوییم او در واقع شهادت خود را درباره نسل و زمانه‌ی خود داده است. یعنی اگر کسی فردا شعر اخوان را بخواند می‌تواند از دید او تصویری که از زمانه‌ی ما در آن ببیند که صادقانه تصویر شده است. ولی کسی که می‌خواهد این مسائل را در متن کارش زورچپان کند، ناگزیر آن



توفیق را پیدا نمی‌کند. چون صداقت لازم را ندارد.

و اما اساساً برای اینکه متعهد بودن موثر باشد، برای این که ارزش سیاسی و اجتماعی داشته باشد، ناگزیر باید در کاری منعکس بشود که تاثیر مستقیم اجتماع دارد و در روی اندیشه‌ها و این موضوع - همانطور که سارتر گفته است - فقط در مورد نویسنده مطرح است. چون نویسنده با

کلماتش مستقیماً می‌خواهد به ذهن خواننده دست یابد و اندیشه‌ی او را دیگرگون کند. معمولاً اندیشه‌ای که در اثر هنری عرضه می‌شود از لحاظ تاثیر خیلی آنی است و گذرا و بیشتر لذت بخش است تا موثر. ولی اندیشه‌ای که بصورت نوشته و بخصوص ادبیات تئوریک عرضه می‌شود، پایدار است و وسیع و تحلیلی و ترکیبی و مؤثر. یعنی اندیشه‌ای است که می‌تواند ساخت ذهنی آدمها را عوض کند و در آن مؤثر باشد. این است که «مسئولیت»، به معنی خاص کلمه، فقط در مورد آثاری که در آن اساساً مفید بودن کلام مطرح است، می‌تواند مطرح باشد.

آقای استاد دانشگاه سوربن شما هم بله؟

کتاب این استاد علوم سیاسی روابط جمهوری اسلامی و سازمان القاعده و بن لادن را کمرنگ کرده است



آنسوئ خبرها

ایرج فاطمی-پاریس

بسیاری از افراد القاعده در ایران تعلیمات تروریستی دیده و بن لادن و سایر چهره های

این سازمان تروریستی در تهران و مشهد مورد معالجه قرار گرفته اند



بلندپایگان جمهوری اسلامی از جمله علی خامنه‌ای داشته است. از سویی دیگر رژیم ایران کمک‌های تسلیحاتی و غذایی و پولی در اختیار القاعده به منظور اجرای هدف‌های مشترک تروریستی در کل منطقه خاورمیانه و حتی فراتر از آن گذاشته است. این آقای نویسنده کتاب «۹ زندگی القاعده» گرچه در جابه جای این کتاب قصد داشته است که بسیاری مسائل را به قول معروف «ماست مالی کند» ولی باید به او گفت: آن کسی که در تهران زندگی می‌کرد و هنوز هم در نیاوران خانه‌ای است که او هر چند هفته یکبار در آن بسر می‌برد نه برادر، بلکه پسر بن لادن است.

به این نویسنده باید گفت که: شما هنگام معرفی سازمان القاعده از آن به عنوان یکی از نیرومندترین گروه سری تروریستی نام بردید. در حالیکه هیچ به‌کشوری که همه اهدافش تروریستی است و آن را به شکل‌های گوناگون نشان داده است هیچ اشاره‌ای نکرده‌اید؟

در اینجا یکبار دیگر اشاره‌ای دارم به «اصلاح طلبان» تا خوب به قانون اساسی جمهوری اسلامی نگاه‌کنند. در پیش گفتار قانون اساسی جمهوری اسلامی آمده است: «جمهوری اسلامی وظیفه خود می‌داند که از همه جنبش‌های اسلامی در گوشه و کنار جهان با همه‌ی امکانات خود حمایت کند» این جزئی از قانون اساسی جمهوری اسلامی است.

اما آقای «ژان پیر فیلی یو» استاد علوم سیاسی دانشگاه سوربن پاریس و نویسنده این کتاب حتب به خود ز حمت مراجعه به پرونده‌های تروریستی جمهوری اسلامی (به خصوص آنانی که با همکاری القاعده انجام گرفته است) به خود نداده است، که مهمترین آن انفجار محل تفنگداران آمریکایی در «ظهران» عربستان سعودی بود. در مورد گذشته شدن شیعیان عراق، بارها و بارها خود سازمان‌های اطلاعاتی آمریکا اعلام کرده‌اند که بسیاری از این عملیات با همکاری مشترک سپاه قدس جمهوری اسلامی و القاعده انجام گرفته است. اما نویسنده حفاظت کامل و مراقبت «جمهوری اسلامی از کاروان‌های القاعده» را - از مرز افغانستان به مشهد تا قصر شیرین و از آنجا به داخل عراق را - فراموش کرده است. او همچنین درباره تشکیلات بزرگ متشکل از سپاه قدس، سپاه بدر متعلق به آیت الله حکیم و نیروهای مقتدی صدرو چند دار و دسته مهم دیگر (البته زیر نظر سپاه قدس) در عراق مطلبی ننوشته است. از افراد فرستاده شده به عراق که در سراسر این کشور به صورت سلول‌های مجهز بسر می‌برند خبر ندارد! و روحش هم آگاه نیست که جمهوری اسلامی تعدادی را به سرپرستی شخصی بنام «ذوالریاستین» از طریق سوریه به عراق فرستاد و او با دلارهای فراوانی که در اختیار داشت پنج هزار ساختمان در نقاط مختلف عراق به نام‌های مختلف خرید و آنها را به محل‌های امنی برای تروریست‌ها مهیا ساخت.

آقای نویسنده «۹ زندگی القاعده» که کتاب شما را کاملترین کتاب در مورد القاعده خوانده‌اند، باید گفت نه اینکه این کتاب کامل نیست، بلکه متأسفانه گمراه‌کننده است و از لابلای سطور آن به راحتی می‌توان دریافت که چگونه جمهوری اسلامی و نقش شیطانی آن با القاعده‌ای هاکمرنگ شده است. باید پرسید: آقای ژان پیر فیلی یو شما چگونه دلارهای تقلبی را که در خانه‌ای در منطقه نارمک تهران چاپ می‌شد و روزنامه‌ی آلمان دو سال پیش مفصلاً به آن اشاره کردند را از یاد برده‌اید؟ همین چند وقت پیش بود که سازمان سیای آمریکا اعلام کرد ۹ تن از افرادی که در انفجار ۱۱ سپتامبر برج‌های دوقلوی نیویورک دست داشتند، مدت‌ها در اردوگاه‌هایی در جمهوری اسلامی تعلیم دیده‌اند...

و بسیار بسیار چیزهای دیگر که به موقع خود از آن سخن خواهم گفت اما من نسبت به این کتاب، بخصوص در رابطه با «کمرنگ کردن نقش جمهوری اسلامی با این سازمان تروریستی» بسیار بدبین هستم و بنظر می‌رسد پول‌هایی به جیب‌هایی سرازیر شده‌اند!؟

«ژان پیر فیلی یو» استاد علوم سیاسی دانشگاه «سوربن» به مناسبت انتشار کتاب تازه‌اش به نام «۹ زندگی القاعده» پارسال کنفرانسی داشت در باشگاه مطبوعات فرانسه که من نیز در این جلسه حضور داشتم، برخی‌ها معتقدند که این کتاب کاملترین کتابی است که درباره بن لادن و القاعده نوشته شده است. نظر من کاملاً برخلاف آن بعضی هاست و پس از گفتگویی که خود (ژان پیر فیلی یو) و پرسش و پاسخی که با او شد، به جابه همه آنها خواهم پرداخت.

درباره نام کتاب او گفت: از این نظر این نام را انتخاب کرده‌ام که بنابر باورهای «گره‌ها ۹ بار عمر می‌کنند» و من برای القاعده عمر دائمی نمی‌بینم!

این استاد علوم سیاسی دانشگاه سوربن گفت: القاعده که امروز ۲۱ ساله شده است، توسط جهادی‌های پاکستان متولد شد. اخراج بن لادن از عربستان به سوی پیشاور و سپس به طرف سودان، بن لادن را فعال ساخت، در کتاب می‌بینیم که او چگونه با طالبان کنار آمد. نویسنده کتاب «۹ زندگی القاعده» بر این اعتقاد است که نهایت فعالیت القاعده ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ بوده و از آن پس القاعده رو به ضعف رفته است. «ژان پیر فیلی یو» بر سخنان خود افزوده که در سال ۲۰۰۳ که جرج بوش از حمایت جهانی بر خوردار بود با حضور آمریکا در عراق، القاعده توان و امکان قدرت نمائی پیدا کرد. امروز القاعده اصرار خود را بر حضور سایت‌های اینترنتی گذاشته است.

از این نویسنده سؤال شده که امروز بن لادن روی کدام یک از کشورهای می‌تواند حساب کند و آیا حقیقت دارد که برادر بن لادن زمانی در ایران بوده است؟

نویسنده در پاسخ گفت: تا آنجا که من شنیده‌ام (سعد) مدتی در ایران بود و سپس به کوه‌های کردستان عراق رفته و می‌گویند کشته شده است!

از نویسنده پرسیده شد: آیا القاعده آخرین ارکان تروریستی تاریخ است؟

وی گفت: بله تا امروز چنین بوده است. القاعده یک سازمان تروریستی بین‌المللی است و در ده‌ها کشور سلول‌هایی داشته است. ضعف القاعده بدلیل همه جابودن و هیچ جانیودن است.

درباره رابطه القاعده با رژیم جمهوری اسلامی نویسنده گفت: همیشه این رابطه پیچیده بوده است. چون القاعده از طرفی مخالف شیعیان بوده و با جمهوری اسلامی هم شدیداً مخالف است و چندین بار نیز در عراق شیعیان را به خاک و خون کشیده است.

هم میهنان عزیز و خوانندگان ارزشمند نشریه «فردوسی» اینها آن چیزهایی بود که نویسنده کتاب «۹ زندگی القاعده» در باشگاه مطبوعاتی فرانسه اظهار داشت و من برای اینکه مسئله پنهان شده‌ای باقی نمانده باشد کتاب را هم خواندم. اما به نظر من که از روز اول و روز به روز مسائل تروریستی القاعده را زیر نظر دارم، باید بگویم این کتاب «ژان پیر فیلی یو» کتاب کاملی نیست بسیاری از اطلاعات و «داده‌های آن» غلط است و به خوبی پیدا است که گویا دست‌هایی در کار است تا رابطه القاعده و جمهوری اسلامی را مخدوش‌کنند. جمهوری اسلامی بزرگترین پشتیبان القاعده و طالبان بوده است و هم اکنون هم هست، بر اساس گزارش‌های دقیقی که در دست است، بسیاری از عوامل القاعده بعد از حمله آمریکا به افغانستان به منظور سرنگونی طالبان، از طریق ایران از چندین طریق، راهی کشورهای گوناگون شدند.

اول: از طریق کشتی‌های کوچک باربری ایران در خلیج فارس و از بنادر بوشهر، عباس، قشم و خمینی. جمهوری اسلامی برای آنان کارت جاشویی لنج، را صادر می‌کرد و روی آنها اسامی جعلی می‌گذاشت و از این طریق آنها را به دریای سرخ می‌رساندند تا به یمن و سودان بروند.

دوم: متمرکز کردن آنان در چندین اردوگاه در مشهد، قم و همدان و همکاری تنگاتنگ آنان با سپاه قدس واحد برون مرزی تروریستی سپاه پاسداران. باید اضافه کرد که بن لادن که اقامت‌های چندین هفته‌ای در ایران برای معالجه در شهرهای مشهد و تهران داشته است. هم چنین ایمن الظواهری نفردوم القاعده و ابوغیث سخنگوی آنان و خود بن لادن ملاقات‌های متعددی با

دولت هم تابع نظریات مجلس است...»

بدین ترتیب جریان مذاکرات محرمانه نفت با انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها علنی شد و در نتیجه در ۲۴ شهریور ۱۳۲۴ کافتارادزه معاون وزارت خارجه شوروی در رأس هیئتی وارد ایران شد و اعلام کرد که به همراه خود پیشنهاد واگذاری کشف و استخراج نفت در مناطق شمالی ایران را به شوروی دارد. افشای این مطلب با توجه به مذاکرات محرمانه با دول غرب از سوی دولت ساعد، موجب تشنج شدیدی شد و حزب توده به هواداری از پیشنهاد شوروی برخاست، مجموع این حوادث سبب شد که دکتر مصدق در جلسه هفتم آبان ماه ۱۳۲۳ نطق معروف خود را با عنوان «سیاست موازنه منفی» ایراد کند و ضمن برشمردن ضررهای ناشی از قرارداد شرکت نفت جنوب و مخالفت با پیشنهاد دولت شوروی اعلام کند:

« من با دادن هر امتیاز از نظر اقتصادی و سیاسی مخالفم و تفکیک مسائل سیاسی از اقتصادی مشکل است و این دو سیاست با هم بستگی تام دارند، هر کجا که اقتصاد صدق کند، سیاست هم غالباً صادق است ... پس لزومی ندارد که ما به

شرکتی که تابع یک دولت خارجی است و یا به یک دولت امتیاز دهیم تا اینکه در مملکت ما احداث این قبیل مؤسسات کنند و در خاک ایران دولت‌های دیگر تشکیل بدهند... دولت شوروی می‌تواند به دو طریق عمل کند، یا اینکه بگوید که امتیاز نفت شمال را هم دولت ایران به شوروی بدهد، و اینجا باید گفت جناب آقای کافتارزاده دیر تشریف آورده‌اند و زود می‌خواهند تشریف ببرند، آن عصری که دولت ایران امتیاز نفت جنوب را داد، نفت آن اهمیتی را که امروز در عالم دارد، نداشت. دوم دولت اتحاد جماهیر شوروی به نفت احتیاج دارد و دولت ایران هم در عالم مجاورت نباید نفت خود را با دیگران معامله کند. من تصور می‌کنم که در این مجلس چنین پیشنهادی یعنی دولت ایران متعهد شود که در مدت معلوم در قرارداد مازاد نفت معادن شمال را به نرخ بین المللی که در هر سال معین می‌شود به دولت شوروی بفروشد...»

با ایراد این نطق جنگ شدیدی در مطبوعات درگرفت و روزنامه‌های منتسب به حزب توده با شدت کم نظیری به دکتر مصدق حمله بردند تا آنجا که روزنامه‌ی رزم در شماره‌ی ۲۱ آبان ۱۳۲۳ در جواب دکتر مصدق نوشت:

«... اگر دولت آمریکا نمی‌خواست قبل از کنفرانس صلح کار نفت تمام شود، دولت شوروی هرگز از ما تقاضا نمی‌کرد، وقتی آن طرف دنیا دولت آمریکا تقاضای امتیاز کند، دولت شوروی که همسایه ماست چرا نکند، ملت ایران مرهون شوروی هاست که رفع شر آنها شد... آقای مصدق بنابراین اگر آقای کافتارزاده از لحاظ خودشان دیر تشریف آوردند از لحاظ مصالح کشور ایران خیلی به موقع آمدند...»

جنگ نفت بدین ترتیب در کشور ما بار دیگر آغاز شد و مخالفت شدید دولت شوروی موجب سقوط دولت ساعد شد و دولت مرتضی قلی خان بیات

«سهام سلطان» روی کار آمد، اما مشکل نفت همچنان وجود داشت. دکتر مصدق برای جلوگیری از هرگونه مذاکره اعم از آشکار یا پنهان دولت با دول و شرکت‌های خارجی، در جلسه ۱۱ آذر ۱۳۲۳ دضمن نطق مشروحی طرح معروف ممنوعیت مذاکره درباره نفت را مطرح و تقاضای تصویب فی المجلس آن را رد کرد. وکلای حزب توده با این طرح مخالفت کردند ولی سرانجام در همان جلسه به تصویب رسید و به صورت قانون درآمد. به موجب این قانون اعلام شد نخست وزیران و وزیران و کفیل و معاون آنان حق ندارند راجع به امتیاز نفت با هیچ یک از نمایندگان رسمی و غیر رسمی و دول مجاور و غیرمجاور و یا نمایندگان شرکت‌های نفت و هرکس غیر از اینها، مذاکراتی که اثر قانونی داشته باشد بنماید و یا قراردادی امضا کنند و فقط حق دارند برای فروش نفت به طریزی که دولت ایران معادن خود را استخراج و اداره می‌کند، آن هم با اطلاع از مجلس شورای ملی مذاکره کنند و متخلفین از این قانون به حبس مجرد از سه تا هشت سال و انفصال دائم از خدمات دولتی محکوم خواهند شد.»

تصویب این قانون موجب رنجش دولت شوروی شد و کافتارادزه ضمن تهدید دولت ایران در هفتم آذر ۱۳۲۳ تهران را ترک گفت و دولت بیات هم پس از پنج ماه کشمکش در بحران شدید سیاسی در ۲۹ فروردین ۱۳۲۴ با رأی عدم اعتماد مجلس سقوط کرد و ابراهیم حکیمی (حکیم الملک) مأمور تشکیل دولت شد، اما به علت مخالفت درمجلس، یک ماه برنامه دولت در دستور مجلس بود و سرانجام هم در ۱۴ خرداد ۱۳۲۴ هنگام اخذ رأی اعتماد، اکثریت رأی نداد و دولت نیم بند حکیمی سقوط کرد و به جای او محسن صدر (صدرا لاشرف) مأمور تشکیل کابینه شد اما دولت او نیز مورد مخالفت شدید دکتر مصدق و گروه طرفدار ایشان قرار گرفت و پس از مدت‌ها کشمکش پس از چهار ماه و نیم سقوط کرد و بار دیگر ابراهیم حکیمی (حکیم الملک) مأمور تشکیل کابینه شد و در دوم آبان ۱۳۲۴ مجلس با اکثریت ضعیف ۷۵ رأی نسبت به وی اظهار تمایل کرد، ولی باز هم کاری از پیش نبرد و چون دوره چهاردهم نیز در مراحل پایانی عمر بود.

پایکوبی در میدان بهارستان

از خاطرات محمد علی سفری خبرنگار سیاسی

روزنامه اطلاعات

برای ما قلمزن‌های حرفه‌ای که سالیان دراز در عرصه مطبوعات «نقد جوانی» داده‌ایم. خاطرات تلخ و شیرین فراوان است، ولی برای صاحب این قلم که سابقه‌ای متجاوز از پنجاه سال قلمزنی دارم، بهترین و شورانگیزترین خاطره جریان تصویب قانون ملی شدن صنعت نفت است. در آن روز (۲۴ اسفند ۱۳۲۹) در یک جلسه تماشایی و پرشور مجلس دوره شانزدهم، وقتی گزارش کمیسیون خاص نفت به تصویب رسید و فریاد شادی از تماشاچیان و مخبرین جراید برخاست، ما یادداشتی خطاب به دکتر مصدق رهبر جبهه ملی به عنوان تبریک تصویب نوشتیم و بلافاصله این پاسخ را به خط شادروان دکتر سیدعلی شایگان و امضای اعضای جبهه ملی در مجلس دوره شانزدهم دریافت کردیم:

«... آقایان محترم مخبرین جراید ملی، هر خدمتی جبهه ملی انجام دهد مرهون افکار عمومی، ساخته و پرداخته‌ی جراید است. بنابراین جبهه‌ی ملی باید صمیمانه از کمک و مساعدت جراید ملی که افکار مردم را روشن نموده و محیط مناسبی برای رد لایحه الحاقیه به قرارداد باطل نفت فراهم کرده‌اند تشکر نمایم. دوام خدمت جراید ملی را به خدمت به مملکت از خداوند خواهانیم. دکتر محمد مصدق، دکتر شایگان، اللهیار صالح، حائری زاده، دکتر بقایی کرمانی، حسین مکی، محمود نریمان، عبدالقدیر آزاد».

چنین تجلیلی از سوی سران جبهه ملی و در آن زمان از «جراید ملی» موجب افتخار و مباهات بود و مشوق ما برای تلاش بیشتر در انجام وظایف. در این پاسخ اشاره به «رد لایحه الحاقیه به قرارداد باطل نفت» شده بود که جا دارد برای آگاهی بیشتر هم میهنان به خصوص نسل جوان که شاید کمتر از حوادث آن روزگار آگاهی صحیح داشته باشند به اختصار به جریاناتی که سرانجام منجر به تصویب قانون ملی شدن نفت و زمامداری زنده یاد دکتر محمد مصدق شد، بشود.

اینکه چگونه قرارداد نفت با انگلیسی‌ها انعقاد یافت و چه حوادثی را تا شهریور ۱۳۲۰ و سقوط رضا شاه به دنبال داشت از حوصله این مطلب خارج است. خوانندگان علاقمند به مطالعه کتاب طلای سیاه یا بلای ایران نوشته‌ی شادروان ابوالفضل لسانی که با تحقیق و تتبع عمیق جریان امتیاز نفت و تمدید آن در زمان رضاشاه و حوادث بعد از آن را بررسی کرده است دعوت می‌کنم. بعد از شهریور ۱۳۲۰ و با خروج شاه از سوی انگلیسی‌ها، جسته و گریخته در مطبوعات ضمن بحث درباره‌ی گذشته، از قرارداد نفت نیز بحث‌هایی پراکنده می‌شد ولی این بحث و انتقاد در مجلس شورای ملی دوره چهاردهم، در جلسه یکشنبه هفتم آبان ماه ۱۳۲۳ مجلس توسط دکتر محمد مصدق صورت گرفت که به تفضیل درباره‌ی مضار قرارداد اظهار نظر شد. انگیزه‌ی طرح این موضوع از سوی دکتر مصدق، گفتگوهای محرمانه‌ای بود که از سوی دولت‌های بعد از شهریور ۱۳۲۰ با کمپانی نفت جنوب صورت می‌گرفت تا آنجا که در کابینه محمد ساعد، در جلسه ۱۹ مرداد ۱۳۲۳ مجلس شورای ملی، طوسی نماینده بجنورد در مجلس درباره جریان مذاکرات پشت پرده نفت از دولت ستوال کرد و در همان جلسه، محمد ساعد نخست وزیر اعلام کرد که در آبان سال ۱۳۲۳ از سوی مدیران شرکت شل امتیاز نفت قسمت جنوب شرقی کشور به دولت وقت داده شد و این مذاکرات همچنان ادامه دارد ولی دولت سیاست استتار ندارد. محمد ساعد در این جلسه گفت: «... مذاکرات با کمپانی‌های انگلیسی و آمریکایی به عمل می‌آید و ما به آنها گفته ایم که هیچ‌وقت نمی‌توانیم امتیازی نظیر امتیاز دارسی بدهیم... این یک مسأله‌ی نظری است و مربوط به دولت نیست، مربوط به مجلس است، مجلس هر تصمیمی اتخاذ کند





قضیه شباهت نان سذگکی !؟

ولی الله خان وارد نانوايي محل شد. نانوا بلافاصله با احترام تمام دو تا سنگد دو آتسه خشخاشی گذاشت جلوی او و گفت: «بفرمائين جناب علی قلی خان! قابلی نداره". وی تشکر سردی کرد و گفت: شاطرجان، نكنه حواست پرت شده. تا حالا شصت دفعه بهت گفته ام كه من نظر عليخان نیستم، شاطر علی قلی خان بلکه ولی الله شكوری زاده‌ام. ديگه نباید به من بگی نظر علی قلی خان؟!

شاطر عباس خیلی عذرخواهی کرد و قول داد و او هم رفت و غروب كه برگشت برای شب نان بخرد، شاطر به محض دیدن او خنده بلندی سرداد و گفت: سلام عليكم نظر جناب علی قلی خان! نمی‌دونی امروز چی شد! یه یارویی اومده بود، نمی‌دونم اسمش؛ ولی ملی خان شترزاده بود، چی بود، در هر صورت، اونقدر شبیه شما بود كه انگار سببی رو از وسط نصف کرده باشن!

شباهت‌های ناگزیر با جریان‌ات روز!



«... تا دو روز دیگر عصر نخستین شورای اسلامی كه این جانب عضو آن بودم و از مزایای این عضویت، از جمله مصونیت پارلمانی برخوردار بودم به پایان می‌رسد. از پس فردا من نیز مانند بقیه موكلینم قابل تعقیب و بازداشت و تادیب هستم. به همین دلیل نیز با استفاده از فرصتی كه رئیس مجلس در اختیار بنده گذاشته‌اند می‌خواهم به اطلاع برسانم كه اگر در روزهای بعد شاهد گردیدید كه بنده را بازداشت كردند و بعد با تبلیغات و سروصدا اعلام نمودند كه بنده جهت بعضی توضیحات و روشن نمودن حقایق در تلویزیون ظاهر خواهم شد و در صورتی كه دیدید آن شخص حرف هایی غیر از سخنان دیروز و امروزیم می‌زند و مثل طوطی مطلبی را تکرار می‌كند، بدانید و آگاه باشید كه آن فرد مهدی بازرگان نیست».

(مهندس مهدی بازرگان در آخرین جلسه‌ی دوری اول مجلس شورای اسلامی روزنامه جمهوری اسلامی ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۲)

مردم از خوشی!

جدیدترین ضرب المثل چینی می‌گوید: یک ایرانی اگر هواپیمایش سقوط نکند، از حوادث رانندگی جان سالم به در ببرد، زندانی و شکنجه نشود، آلودگی هوا زنداهش بگذارد، زلزله زیرآوار له اش نکند و در گودال وسط چهارراه ناپدید نشود، حتماً از خوشحالی خواهد مرد!



پدر برو سیب زمینی ات را بكار!

پیرمردی تنها در «مینه سوت» زندگی می‌کرد. او می‌خواست مزرعه سیب زمینی اش را شخم بزند اما این كار خیلی سختی بود.

تنها پسرش كه می‌توانسته به او كمك كند به اتمام خرید و فروش غیرقانونی سلاح در زندان بود. پیرمرد نامه‌ای برای پسرش نوشت و وضعیت خود را برای او چنین توضیح داد:

«پسر عزیزم من حال خوشی ندارم چون امسال نخواهم توانست سیب زمینی بكارم. من نمی‌خواهم این مزرعه را از دست بدهم، چون مادرت همیشه زمان كشت محصول را دوست داشت. من برای كار مزرعه خیلی پیر شده‌ام. اگر

تقاضاهای خانمانه!



وقتی به خانه‌ام آمدی برایم یک مداد بیاور، مداد سیاه! - می‌خواهم روی چهره‌ام خط بکشم تا به جرم زیبایی در قفس نیفتم، یک ضربدر هم روی قلبم تا آن را به روی عشق و هوس ببندم! یک مداد پاک كن برایم بیاور

برای محو لب هایم، زیرا نمی‌خواهم کسی به هوای سرخیشان، سیاهم‌کند!

یک «بیله‌چه» می‌خواهم تا تمام غرایز زنانه‌ام را از ریشه درآورم و با آن وجودم را شخم بزنم؛ گویا بدون اینها راحت‌تر به بهشت خواهم رفت. یک تیغ بده؛ كه موهایم را از ته بتراشم. سرم هوایی بخورد تا بی‌واسطه روسری، كمی بیاندیشم - نخ و سوزن هم بده!

می‌خواهم زبانم را به سق ام بدوزم كه این گونه فریادم بی‌صداتر خواهد بود قیچی یادت نرودمی‌خواهم هرروز اندیشه‌هایم را سانسور كنم

پودر رختشویی هم لازم دارم برای شستشوی مغزی!

مغزم را كه شستم، آن را روی بند پهن می‌كنم تا آرمان‌هایم را باد با خود ببرد به آنجایی كه عرب‌نی انداخت!

می‌دانی؟! باید واقع بین بود! صدا خفه‌كن هم اگر گیر آوردی برایم بیاور می‌خواهم وقتی به جرم عشق و انتخاب، برچسب «فاحشه» بر پیشانیم می‌زنند، بغض ام را در گلو خفه‌كنم!

یک کپی از هویت‌م را هم می‌خواهم برای وقتی كه خواهران و برادران دینی به قصد ارشاد، فحش و تحقیر تقدیم می‌كنند!

تورا به خدا اگر جایی دیدی «حقی» می‌فروختند، آن را برایم بخر! تا در غذایم بریزم! ترجیح می‌دهم خودم قبل از دیگران حقم را بخورم!

آخر این كه اگر پولی برایت مانده است برایم یک پلاكارد بخر! تا به شكل گردنبد

به گردنم بیاویزم! و رویش با حروف درشت بنویسم: «من یک انسانم» «من هنوز یک انسانم» «من هرروز یک انسانم»

لطیفه‌های یخچالی

- یه روز یه یارو داشته می‌رفته، یه دفعه می‌بینه داره برمی‌گرده!

- یک آدم شهری گذارش به دهی می‌افتد و در کوچه پسکوچه‌ها یه گاو سر راهش سبز می‌شه. گاو می‌گه: «... ما ... ما ...» یارو تعظیمی می‌کنه و می‌گه: «ما پیشتر!»

مدرسین حوزه (ظاهراً پدر همین آیت الله لنکرانی، مرجع معاصر) علت این رفتار را از آقای بروجردی سؤال کرده و پرسید:

- چرا این افراد را كه خواهان حكومت اسلامی هستند، نپذیرفتید؟ ایشان در جواب می‌گویند: این آقایان می‌خواهند شاه را بدارند ولی امثال شما را به جای او بگذارند!

شخص دیگری (ظاهراً مرحوم آیت الله كبیر، از علمای بزرگ و فقهای برجسته قم) پرسید: - مگر چه اشكالی دارد؟

آیت الله بروجردی در جواب می‌گویند: - اشكال بزرگ این امر در این جا است كه شاه با اسلحه و توپ و تفنگ حكومت می‌كند، با این سلاح‌ها می‌شود مقابله كرد ولی اگر شما به جای او نشستید، اسلحه شما ایمان و عقاید (مذهبی) است كه به جان مردم می‌اندازید. با این اسلحه نمی‌توان به راحتی مقابله كرد و لذا دین و ایمان مردم به بازی گرفته می‌شود».

(منبع: سید صادق طباطبایی - خاطرات سیاسی اجتماعی - نشر عروج وابسته به «موسسه نشر و تنظیم آثار امامی» تهران - ۱۳۸۷ - صفحه ۲۷)



«در یکی از روزهای بهار سال ۱۳۳۱ كه نوجوانی ۹ ساله بودم، گروهی از طلبه‌های جوان و سیاسی از تهران عازم قم شده بودند تا با آیت الله بروجردی (مرجع بزرگ آن زمان) دیدار كنند. جنب و جوشی كه در شهر كوچك قم آن روز به وجود آمده بود، خیلی زود به منزل پدر بزرگم آیت الله صدرالدین صدر شدم. حوالی عصر بود كه موج جمعیت كه بسیار برآشفته بودند، به منزل پدر بزرگم آمدند تا آنجا كه در خاطرم مانده است آیت الله صدرالدین صدر در منزل نبودند، ولی خیلی زود باخبر شدند و به منزل آمدند.

هنگام ورود ایشان، طلبه‌ی جوانی كه بعدها فهمیدم «نواب صفوی» بود سخنان تندی ایراد می‌كرد كه هیچ چیز از آن در خاطرم نمانده است. بعد از دیدار با آیت الله صدر آن جمعیت برآشفته و با وساطت آیت الله صدر به منزل آیت الله حاج سید محمد تقی خوانساری كه در نزدیکی منزل ما بود رفتند.

بعدها خبر دار شدم كه نواب و یارانش قصد دیدار با آیت الله بروجردی را داشتند كه ظاهراً ایشان آنها را نپذیرفته بودند. از پدرم شنیدم كه چند روز بعد كه اصحاب آیت الله بروجردی از جمله پدرم در محضر ایشان بودند، یکی از بزرگان و از

تدابیر یا حماقت؟!!

می‌گویند اسکندر قبل از حمله به ایران درمانده و مستأصل بود. از خود می‌پرسید كه چگونه باید بر مردمی كه از مردم من بیشتر می‌فهمند حكومت كنم؟ یکی از مشاوران می‌گوید:

كتاب هایشان را بسوزان! بزرگان و خردمندان‌شان را بکش! و دستور بده به زنان و كودكان‌شان تجاوز كنند!

اما ظاهراً یکی دیگر از مشاوران (به قولی «ارسطو») پاسخ می‌دهد:

- نیازی به چنین كاری نیست. از میان مردم آن سرزمین، آنها را كه نمی‌فهمند و كم سوادند، به كارهای بزرگ بگمار. آنها كه می‌فهمند و باسوادند، به كارهای كوچك و پست بگمار. بی سوادها و نفهم‌ها همیشه شك‌رگزار تو خواهند بود و هیچ‌گاه توانایی طغیان نخواهند داشت. فهمیده‌ها و باسوادها هم یا به سرزمین‌های دیگر كوچ می‌كنند یا خسته و سرخورده، عمر خود را تا لحظه مرگ، در گوشه‌ای از آن سرزمین در انزوا سپری خواهند كرد...»

- مثل اینکه در دنیا بعضی حماقت‌ها چندین بار تکرار می‌گردد؟!!

تو اینجا بودی تمام مشکلات من حل می‌شد. من می‌دانم كه اگر تو اینجا بودی به راحتی مزرعه امان را شخم می‌زدی».

پدر آن پسر جوان پس از چندی این تلگراف را دریافت كرد:

«پدر، به خاطر خدا مزرعه را شخم نزن، من در جا به جای آنجا چند اسلحه پنهان كردهام»!

۴ صبح روز بعد ۱۲ نفر از مأموران حكومتی، آنجا دیده شدند و چندین ساعت تمام مزرعه را شخم زدند بدون اینکه اسلحه‌ای پیدا كنند و رفتند.

پیرمرد بهت زده نامه دیگری به پسرش نوشت و به او گفت كه چه اتفاقی افتاده و می‌خواهد چه كند؟ پسرش پاسخ داد: پدر برو و سیب زمینی‌هایت را بكار، این بهترین كاری بوده كه از اینجا می‌توانستم برای شخم زدن زمین مان انجام بدهم. در دنیا هیچ بن بستی نیست! یا راهی خواهم یافت یا راهی خواهم ساخت!



«نابغه هوش» و دانشجویان اعزامی به خارج از کشور...

از: امیر بخور

هنگام حرکت اولین گروه دانشجویان

به خارج، ناگهان اشک رضا شاه جاری

شد. اشکی که تا آن زمان هرگز کسی

از چشم او ندیده بود

جهش سریع وزارت فرهنگ است، خطاب به مرحوم تیمورتاش گفتند:

– شما با وزراء مشورت کنید و بودجه معارف را تا حد کافی بالا ببرید و لایحه‌ای تهیه
نمایند که از آخر سال تحصیلی امسال برای مدت ۵ سال، سالی ۱۰۰ نفر محصل
جهت تحصیل در رشته‌های مختلف به اروپا اعزام شوند و وزارت معارف
مأمور اجرای این کار باشد.

و سپس بلافاصله خطاب به مخبرالسلطنه هدایت فرمودند:

– آقای رئیس الوزراء شما و آقای وزیر دربار و آقای وزیر مالیه موظف هستید در
ظرف ۱۰ روز این لایحه را آماده نمایید.

درست در شب یازدهم، تیمورتاش، تقی زاده و اعتمادالدوله و مخبرالسلطنه لایحه
اعزام محصل را به دربار و برای مطالعه و بررسی شاه بردند و سپس آنرا به مجلس
پیشنهاد کردند.

آن روز در شرفیابی وزراء آقای عدل الملک دادگر رئیس مجلس شورای ملی نیز
حضور داشت.

اعلیحضرت وقتی رئیس مجلس را دید گفت:

– من دستور داده‌ام که یک لایحه فوری برای اعزام محصل به اروپا تنظیم و پیشنهاد
کنند. آقایان بایستی این لایحه را با دقت حلاجی کرده قانون کامل و خوبی وضع کنند
که وزارت معارف با بودجه مناسبی سالی ۱۰۰ نفر محصل برای تحصیل در رشته‌های
مختلف به اروپا بفرستند تا شاید بتوانیم معارف را از این ورشکستگی نجات

دادند این مهم هر چه زودتر به مورد اجرا گذارده شود (که شرح کامل آن رویداد را ذیلاً
می‌خوانید) ولی قبلاً عرض کنم گروه‌هایی که برای اعزام به خارج تعیین می‌گردیدند
شامل جوانان باذوق و استعداد بدون در نظر گرفتن مذهب و آیین و یا محل
سکونت آنها بود.

دو نفر از محصلین یهودی که جزو اولین گروه‌های اعزامی بودند (بنده فقط این دو
جوان را می‌شناسم) یکی شادروان استاد دکتر موسی بروخیم که رشته علوم
سیاسی را انتخاب کرده بود و دیگر شادروان مهندس اسحق فرهمندپور از
اهالی کرمانشاه بود که رشته کشاورزی را انتخاب کرد.

پس از بازگشت به ایران شادروان «موسی بروخیم» در دانشکده علوم سیاسی تدریس
می‌کرد و شادروان «اسحق فرهمندپور» به استخدام وزارت کشاورزی درآمد و به
خدمت خود ادامه داد.

روز اعزام محصلین به خارج برای اولین بار در تاریخ ایران گروهی جوان با آئین‌های
متفاوت به همت آن پادشاه میهن پرست و مردم دوست دست در دست یکدیگر نهاده
می‌رفتند که خود را به زیور علم آراسته و در بازگشت ملت و کشور خود را از گرداب
غم و شرم بی سواد و نادانی رهائی بخشند. می‌رفتند که بیاموزند و در بازگشت
پایه‌های ترقی و تعالی مردم و پیشرفت‌های علمی جامعه را پی‌ریزی و استوار نمایند
و با نور علم و معرفت روشنی بخش آتی‌های خود و هموطنان خویش باشند ولی
متأسفانه چند نفری پس از بازگشت به ایران راه ناصواب را پیمودند که نه خود از
آموخته‌هایشان بهره‌ای بردند و نه جامعه از وجود آنان بهره‌مند گردید.

اینک شرح آن روز به قلم آقای «فرخ» که شاهد قضیه بوده است:

«... درست در همین ببحوحه بود که من به معاونت وزارت منصوب شده بودم و
کارهایی نیز در دست تهیه داشتم. یک روز در جلسه هیئت دولت اعلیحضرت رضا
شاه که خوب می‌دانست مهربانی و گذشت زیاده از حد اعتمادالدوله مانع از تکان و

تردیدی نیست که از قرن‌ها قبل (شاید بیش از ۵-۶ قرن) هیچگونه مرکزی برای
آموزش سواد و تحصیل برای نوباوگان و کودکان ایرانی وجود نداشت. آنچه که مرسوم
و مبتلا به عموم بود اینکه این کودکان تا سن ۷-۶ سالگی میان کوچه‌ها در گل و
لای و خاک و خاشاک به بازی مشغول بودند و از ۸-۹-۱۰ سالگی به شاگردی
و کارگری روی می‌آوردند.

نگارنده حتی در حدود ۶۰ سال قبل نیز از این کودکان اجیر و زحمت کش در بازار
تهران فراوان دیده‌ام. این دوران تاریک و انسان برانداز در مورد هر گروه مذهبی اعم
از مسلمان، یهودی، مسیحی و زردشتی صدق می‌کرد تا اینکه در اواخر دوران
ناصرالدین شاه قاجار «مدارس آلیانس» در ایران تأسیس و پس از چندی نیز دبستان
و دبیرستان ارامنه ایجاد گردید و با اینکه تا اواخر دوران قاجارها بعضی مراکز
مخصوص هموطنان مسلمان بود و فرزندان سایر اقلیت‌های مذهبی در آن راهی
نداشتند.

این روند ادامه داشت تا اینکه رضا خان سردار سپه (رضا شاه) به سمت نخست
وزیری ایران منصوب شد و از آن تاریخ بود که وضع تعلیم و تربیت در ایران دگرگون
گردید و از بسیاری موانع و نابرابری‌های تحصیلی جلوگیری به عمل آمد. همزمان
از دیاد و ترقی مراکز آموزشی ادامه داشت و تا اوایل سلطنت رضا شاه کبیر این مراکز
تقریباً با ازدیاد جمعیت هم آهنگ بود.

به خاطر دارم اولین دبستان دخترانه که در ایران تأسیس گردید در خیابان سوم اسفند
بود که هر ساله روز اول فروردین فروردین ماه اعلیحضرت به اتفاق ملکه و بعضی از
فرزندان به آن دبستان می‌رفت و ناهار را به اتفاق محصلین صرف می‌کرد.

این اقدامات شجاعانه و آفرین برانگیز نشان از عشق و علاقه آن سردار بزرگ نسبت
به رونق و پیشرفت‌های دانش آموزان نوباوگان ایران است. با این همه هنوز این اقدامات
را کافی نمی‌دانست و به فکر و ابتکار اعزام محصل به خارج مشغول بود و دستور

بدهیم.

آن روز که این عده (اولین دسته ۱۰۰ نفری از محصلین عازم اروپا) را به حضور اعلیحضرت فقید برده بودیم، روز اول شهر یور ماه ۱۳۰۸ بود.

عده زیادی از رجال کشوری و لشکری نیز حضور داشتند. ۱۰۰ نفر محصل با

کت و شلوار خاکستری رنگ

و کراوات طوسی و کفش

مشکی و کلاه پهلوی به اتفاق و

راهنمایی ما به دربار آمده

بودند تا با اعلیحضرت فقید

وداع بگویند.

ساعت چهار بعدازظهر بود .

نخست تیمورتاش از محصلین

سان دید و به دست لباس های آنان

را واریسی کرد و سپس ساعت

چهار و نیم بعدازظهر

اعلیحضرت فقید از عمارت

مخصوص خود با لباس نظامی به

سوی دانشجویان پیش آمدند.

نفس ها در سینه حبس شده بود،

شاه با قدم های محکم به طرف

دانشجویان حرکت می کرد.

در این هنگام ناگهان

مخبرالسلطنه هدایت رئیس

الوزراء قدم پیش گذاشت و تعظیم

کرد و گفت:

– اعلیحضرتا، امروز یکی از

بزرگترین ایام پر افتخار ایرانیان

است. از توجهات عالی به

اعلیحضرت همایونی ۱۰۰ نفر

محصل به هزینه دولت حسب

الامر عازم اروپا می شوند.

شاه لحظه ای به دانشجویان خیره ماند و سپس خطاب به هدایت گفت:

– اینکه کافی نیست باید ببینیم که فقط به تأمین مخارج اینها اکتفا کرده اید یا مریبان

خوب و حسابی هم برای آقایان در نظر گرفته اید؟!

هدایت بار دیگر تعظیم کرد و به عرض رسانید:

– سرهنگ ریاضی و اسماعیل مرات که از کارمندان عالیرتبه وزارت جنگ

و فرهنگ هستند، یکی سرپرست محصلین لشگری و دیگری سرپرست

محصلین کشوری خواهند بود. البته به سفرای مربوطه نیز دستور داده شد که نهایت

مراقبت را در این مورد داشته باشند!

شاه حالت مخصوصی پیدا کرده بود. هم شاد بود و هم بغض راه گلویش را گرفته

بود. لحظه ای سکوت کرد و سپس به آقای تقی زاده نزدیک شد و پرسید:

– آقای وزیرمالیه، این بودجه ای که برای هزینه محصلین در نظر گرفته اید کافی

خواهد بود یا نه؟

هنوز وزیر مالیه جواب نگفته بود که بار دیگر شاه ادامه داد:

– مبادا کاری بکنید که ما نزد اروپائیان سرشکسته و ورشکسته معرفی شویم.

هر وقت دیدید دولت کسر بودجه دارد و نمی تواند آنطور که باید هزینه

تحصیلی و زندگی دانشجویان را تأمین کند فوراً به من خبر بدهید من حاضرم

برای وزارت معارف هرقدر لازم باشد، بدهم.

در این هنگام شاه به دانشجویان نزدیک شد و آنان به دور شاه حلقه زدند. شاه خطاب

به آنها گفت:

یاد نبرده و نخواهیم برد و آن اتفاق این بود که ناگهان اشک شاه جاری شد؛ اشکی

که هرگز کسی از چشم او ندیده بود و هرگز کسی به یاد نداشت که او، آن مرد

پر قدرت و جنگی اشک بریزد.

بغض راه گلویش را گرفته بود و اشکی سرازیر شده بود. او با همان حالت تکان دهنده

زمزمه کرد که: – آیا من شما را

بار دیگر خواهم دید؟

در این لحظه همه ی ما مغموم و

افسرده گوشه ای ایستاده بودیم و با

حزن و غم به آن منظره تاریخی

خیره شده بودیم. مخبرالسلطنه

هدایت جلو رفت و خواست

چیزی بگوید اما شاه مجالش

نداد. با همان بغض و با همان

صدای بم و گرفته بار دیگر

خطاب به دانشجویان گفت:

– خوب بچه ها شما بروید و من

هم سعی می کنم هر چه زودتر

ولیعهد را نزد شما روانه کنم. شما

بروید، شاید تا عمری باقی است

من بتوانم وضعیت شما را تأمین

کنم، خداحافظ شما.

و آن روز همه محصلین با شوق و

امید شاه را ترک کردند و آن روز

تاریخی و هیجان انگیز اواخر

شهریور ۱۳۰۸ بود.»

خوشبختانه این سند گرانبها در

تاریخ است و اگر مخالفین رضا

شاه کبیر قدری انصاف و

مردانگی داشته باشند می بایست

و وظیفه دارند که خدمات آن

رهبر عالیقدر راپاس دارند و با احترام نام ایشان را بر زبان آورند که بیشتر روی سخن

با بعضی از پیروان دکتر مصدق است که با وجود آنکه خود آنها نیز از اعضاء همان

گروه های اعزامی بودند معذالک مخالفت با پادشاهان پهلوی را با دروغ و نیرنگ به

نسل بعدی منتقل کردند که آنان نیز هنوز هم دست از ناسپاسی و قدر ناشناسی

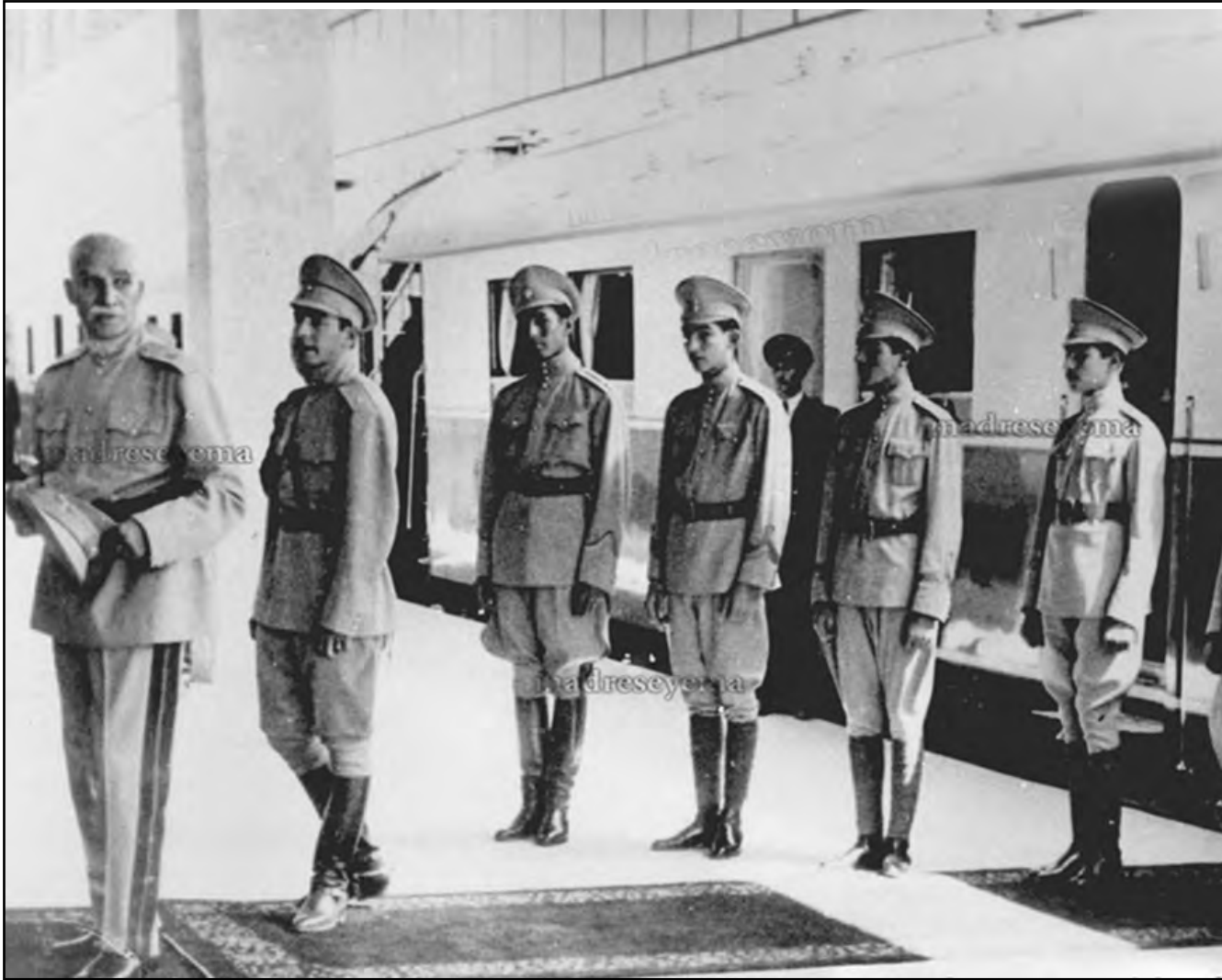
بر نمی دارند.

و اما عنوان مقاله که «نابغه هوش» انتخاب شده است. باز هم درود به روان پاک

شادروان احمد کسروی قاضی پاکدامن و دلاور راستگومی فرستم که در کتاب «قانون

دادگری» رضا شاه کبیر را «نابغه هوش» معرفی کرد و این عنوان برای مقبولیت عرایض

از ایشان قرض گرفته شده است.



– آیا می دانید که شما را برای چه به خارج می فرستیم؟

لحظه ای سکوت حکمفرما شد و سپس یکی از شاگردان جرأت به خرج داد و گفت:

– برای تحصیلات عالی تا به مملکت خدمت بکنیم!

شاه نگاهش را به او دوخت و سپس سرش را بالا گرفت و به آسمان خیره ماند،

لحظه ای گذشت و بعد خطاب به محصلین گفت:

– ببینید آقایان، فرض می کنیم من و شما نسبت به همدیگر وظایفی داریم. درست

شد، وظیفه من مراقبت از شماهاست و وظایف شماها اندوختن علم و دانش. این را

بدانید تا من هستم برای تأمین سعادت شماها می کوشم و دقیقهای از فکر شما

غافل نمی مانم. شما هم بایستی در همین جا به من قول بدهید که هرگز فراموش

نکنید که یک ایرانی هستید. شما بایستی به خاطر داشته باشید که نیاکان ما با

افتخار زیسته اند و شما نیز بایستی به نحو شایسته کشور خود ایران را به دنیا بشناسانید

و آنقدر در خارج خوب رفتار کنید که به خاطر وجود شما هم که باشد مردم اروپا

نام ایران را از یاد نبرند. من منتظرم تا شما را پس از کسب موقعیت باردیگر در همین

جا ببینم!

در این لحظه اتفاقی افتاد که من و شاید دیگر آقایان که هنوز هم زنده هستند هرگز از



رقم بزهکاری زنان در ایران ۵۰ برابر است قانون گریزی قباحات خود را از دست داده است

رقم سیاه و بزهکاری پنهان زنان در ایران از ۵ الی ۵۰ تا ۱۰۰ برابر جرایم مختلف است بزهکاری زنان درگفت و گو با دکتر علی نجفی توانا

از: سمانه رحمتی پور - ایران

وسیله معمول برای وصول به اهداف اقتصادی، اجتماعی قباحات خود را از دست داده و متأسفانه کمیت و کیفیت توسعه یافته جرایم حداقل چندین برابر میزان جرایم انتظامی و قضایی است و رقم سیاه و بزهکاری پنهان در مواقعی ۵۰ الی ۵۰ برابر، ۵۰ الی ۱۰۰ برابر جرایم مختلف می باشد به همین دلیل این نوع آمارها می بایست با احتیاط بیشتری مورد ارزیابی و تکیه علمی قرار گیرند.

جرایم پنهانکارانه!

جرایمی که مرتکبین اصلی آنان زنان هستند شامل چه جرایمی می شود؟ - جرایمی که معمولاً زنان مرتکب می شوند از جمله جرایمی هستند که با خصوصیات فیزیکی و روحی و روانی زنان ارتباط دارد. جرایمی که نیاز به پنهان کاری دارد یا می بایست در خفا و به دور از دیگران صورت بگیرد. مسموم کردن از سنتی ترین روش های مرسوم میان زنان بوده که از گذشته تا به امروز انجام شده است. فرزند کشی، رابطه نامشروع، سقط جنین، شوهر کشی از دیگر جرایمی است که زنان دست به ارتکاب آن می زنند. البته باید به این نکته توجه کنیم که طی سال های اخیر تغییراتی که در شرایط اقتصادی، اجتماعی زنان صورت گرفته که باعث شده زنان در جامعه حضور فعال تری داشته و مسئولیت اقتصادی و فردی آنها نیز افزایش یابد، بنابراین جنس زن بیشتر در معرض رفتار پرخطر قرار گرفته و زنان بیشتر از قبل به عنوان معاون یا مباشر اقدام به ارتکاب جرایم می کنند حتی در جرایم سازمان یافته به ویژه سرقت مسلحانه، تشکیل خانه های فساد، جعل و کلاهبرداری نقش فعال تری دارند به همین دلیل میزان

نیافته است؟ اگر بخواهیم مقایسه ای انجام بدهیم جرایم زنان نسبت به گذشته چه تحولی داشته است؟

- آمارهای مربوط به جمعیت کیفری با ارقام جنایی هیچگاه دست کم به سه دلیل نمی تواند از اعتبار و صحت علمی برخوردار باشد.

اول: اعتبار ارقام و آمار به نیرومندی و عملکرد کادر قضایی و انتظامی مرتبط است و هرگونه تساهل و تسامح در برخورد با زنان در میزان این آمار مؤثر است.

دوم: اعتبار این آمار در پرتو حقوق کیفری و معیارهای جرم انگاری با لحاظ سیاست تقنینی ممکن است تغییر کند زیرا بسیاری از آماري که در یک کشور جرم تلقی می شود ممکن است در جامعه دیگر عادی جلوه کند.

سوم: با لحاظ رقم سیاه بزهکاری در بحث جمعیت کیفری، مطالعات و تحقیقات آماری نشان می دهد که در برخی از جرایم تا ۹۰ درصد و در برخی دیگر تا مقدار ۲۰، ۱۰ و ۵۰ درصد متفاوت است. آمارها، میزان بزهکاری را منعکس نمی کند مثلاً در شرب خمر، اعتیاد، روابط نامشروع، سقط جنین، کلاهبرداری و ... میزان آمار اعلام شده با جمعیت کیفری واقعی و تعداد واقعی مجرمین متفاوت است. بنابراین تا وقتی که نوعی روش تعریف نشده و سیاست انتظامی مشخص در یک زمان معین در برخورد با پدیده بزهکاری اعمال نگردد نمی توان صرفاً بر اساس مراجعات شکات یا تعداد دستگیر شده نسبت به این موضوع مورد اظهار نظر قرار گیرد.

اگرچه باید در نظر داشت که در شرایط جامعه ما چون قانون گریزی به عنوان یک

اشاره: در جمهوری اسلامی کمتر پیش آمده که مسئولان قضایی یا انتظامی بخواهند با آمار دقیق و منتشر شده در خصوص جرایم زنان صحبت کنند. دلیل مهم آن شاید این باشد که نرخ آمار جرایم با اخلاق در جامعه رابطه معکوسی دارند هرچه بر تعداد آمار جرایم افزوده شود از نرخ اخلاق گرایی در جامعه کاسته می شود. اما این امر باعث شده است که نوعی پنهان کاری در ارائه آمار جرایم به خصوص جرایمی که با اخلاق و عفت عمومی جامعه در ارتباط مستقیم است ارائه شود. مبهم گویی ها و کلی گویی مسئولان منجر به این شده که هیچگاه نتوان گفت وضعیت اخلاقی جامعه در چه حدی است و نبود یک مسئول مشخص در ارائه آمار جرایم منجر به این شده که جرم شناسان و آسیب شناسان اجتماعی نتوانند به درستی تحلیل های خود را مورد بررسی قرار بدهند. چندی پیش فرماندهی نیروی انتظامی جمهوری اسلامی در یک مراسم صبحگاهی خوشبایران به صورت کلی بیان کرد که نسبت جرم زنان نسبت به جمعیت آنها در کشور طی ده سال گذشته هیچ افزایشی نداشته است اما این سؤال برای هر شنونده و خواننده ای به وجود می آید که بر اساس کدام آمارها و کدام شاخص های به دست آمده این نرخ تغییری نکرده است و اگر این آمارها موجود است چرا منتشر نشده و در اختیار پژوهشگران و مردم جامعه قرار نمی گیرد.

تحولی در جرایم زنان

آیامی توان با توجه به آمار رسمی جرایم زنان افزایش

آزادی ورهائی مردم «شوش» یکی از پرافتخارترین فتوحات کوروش کبیر بود. شوش یکی از سرزمین‌های اصیل فرهنگی آن روزگار به شمار می‌رفت. روز تصرف این شهر و ورود کوروش با استقبال مردمی‌روبرو شد که سر از پا نمی‌شناختند. کوروش و یاران و سرداران پارسی‌وماد، این فتح را خجسته دانستند و در سراپرده‌ای وسیع جشنی به این مناسبت برپا شد.

رسم چنین بود که فرمانداران ایالات در این گونه مراسم افتخارآمیز هدایایی گرانقدر به پادشاه تقدیم کنند. این جشن در حالی برپا گردید که «آبراداتاس» پادشاه شکست خورده شوش، مقرر فرماندهی خود را ترک کرده و به باختر رفته بود تا متحدانی برای خود علیه کوروش دست‌وپا کند.

در نتیجه تمام کاخ و خدمه و کارکنان و همسر و نزدیکان شاه شوش دراختیار لشکریان کوروش درآمده بود. همسر «آبراداتاس» که به اسارت گرفته شد از جمله یکی از زیباترین زنان آن روزگار بود که فرماندهان فاتح تا آن زمان دیده بودند و بالاتفاق تصمیم می‌گیرند که این زن زیبا را که «پانتَه آ» نام داشت به مناسبت این پیروزی به کوروش هدیه کنند.

هنگامی‌که سرداران می‌خواستند این هدیه زیبا را به کوروش تقدیم کنند مهممه‌ای از اعجاب زیبایی این زن در بیرون از سراپرده‌ای که شاه شاهان در آن به سرمی‌برد موجب گردید.

وقتی به او اطلاع دادند که سران سپاه، یک بانوی فوق العاده زیبا را برای هدیه به سراپرده آورده‌اند، پیش از آن که این زن را به نزدش



«پانتَه آ» زیبای زیباییان

ماجرای حیرت انگیزی از مردی و مردانگی،

دلآوری و انسانیت کوروش بزرگ

برگرفته خلاصه‌ای از کتاب «تاریخ باستان»

تألیف زنده یار «مسیرالدوله پیرنیا»

بیاورند و او را ببینند، کوروش از «آراسپ» سردار «ماد»ی - که از یاران نزدیک او، و در فتح شوش و نقشی به سزا داشت - به نزد خود فراخواند و از او پرسید این زن اسیر، دوشیزه است یا همسر سردار و یا کسی از سپاه مغلوب است؟ «آراسپ» گفت: او همسر «آبراداتاس» شاه شوش است که برای جمع آوری سپاه و کمک گریخته است. در این موقع کوروش، با گره ابروان و اخم، ناراضیتی خود را از این هدیه آشکار ساخت و به «آراسپ» - که متوجه تغییر حالت شاه شده است - گفت: از سرداران سپاه سپاسگذاری کن ولی به آنها بگو چنین هدیه‌ای شایسته خاندان من نیست که همسر شخص دیگری را تصاحب کنم. چه بسا ممکن است «آبراداتاس» برگردد و همسرش را از ما بطلبد، در آن موقع من چه جوابی برای او خواهم داشت؟!

سپس فرمان داد که «پانتَه آ» به کاخ خود بازگردانده و به نحو شایسته‌ای چون یک ملکه از او پاسداری و مراقبت و پذیرایی شود و سپس خطاب به «آراسپ» فرمان داد:

- من این امانت و امرخطیر را به تو می‌سپارم که از یاران خوب و شجاع من هستی!

«آراسپ» که «پانتَه آ» را از نزدیک دیده و مسحور زیبایی خیره کننده او شده بود، استدعا کرد که: - بهتر است برای یک بار این زن را از نزدیک ببینید و او را مورد تفقد قرار دهید و مسلم اینکه تغییر عقیده خواهید داد!

از این گفتگو، همه در سکوت و انتظار فرو رفته بودند که بدانند کوروش چه تصمیمی می‌گیرد! ولی او با کمی خشم گفت:

- نه! من نمی‌خواهم این بانوی زیبا را ببینم، شاید وسوسه شده و شیفته او شوم و همسر شخص دیگری را تصاحب کنم!

«آراسپ» که می‌دانست کوروش به او علاقه دارد و او را دوست نزدیک محفل و مجلس خود می‌داند، به خود حق اصرار بیشتر در این مورد را نمی‌دهد ولی توصیه دوستانه‌ای دارد:

شما اگر می‌خواهید می‌توانید با این زن همبستر نشوید اما مثل یک برادر در کنار او باشید و با چشم هوی و هوس در او نگاه نکنید و او را خواهر خود بدانید!

اما کوروش تصمیم خود را گرفته است و حاضر نیست «پانتَه آ» را به حضور او بیاورند و در فرمان خود به «آراسپ» تأکید می‌کند:

- همان طور که دستور دادم از او در کاخ خودش با احترام مراقبت و پذیرایی کنید و لحظه‌ای از این کار غافل مباشید!

کوروش در این لحظه به سردارش نزدیک شد و آهسته‌تر گفت:

- خود تو نیز مراقب باش که شیفته جمال این زن نشوی و بدانی که متعلق به مرد دیگری است!

«پانتَه آ» که در پشت سراپرده کوروش

در انتظار ایستاده بود وقتی از فرمان کوروش آگاهی یافت گیج و متحیر مانده بود و در حالتی که هیچ فکر نمی‌کرد که از جانب پادشاه فاتح چنین جوانمردی و انسانیتی ببیند به راهنمایی «آراسپ» با احترام به کاخش بازگردانده شد.

«آراسپ» پس از سروسامان دادن این بانوی زیبا و دستور مراقبت و محافظت و احترام از او، اما خود در حالتی دیگر به سرمی‌برد و پس از چند روز به کلی سفارش خود به کوروش را از یاد برد که: «زن هر چه زیبا باشد می‌توان با او مثل یک برادر رفتار کرد و او را به چشم خواهری نگریست!» اوبه طوری از عشق خود به «پانتَه آ» پریشان شده بود که در دیداری طاق‌نیاورد و «عشق» خود را نزد او فاش ساخت و خواهان هم خوابگی با او شد.

این صحنه از چشم ندیمه‌ها و محافظان دور نماند و بیچ پچه‌ها این عشق را به گوش‌ها رساندند و «پانتَه آ» که آن

گذشت و جوانمردی را از پادشاه فاتح دیده بود (و خود نیز هرگز راضی به خیانت به همسرش نبود) چند روزی در پاسخ ابراز عشق آراسپ مهلت خواست و در این فاصله صلاح چندان دید که یکی از ندیمه‌های خود را به حضور کوروش بفرستد و جریان عشق سردارش را با شاه درمیان بگذارد.

کوروش با شنیدن این ماجرا در بدو امر به شدت غضبناک شد و سپس در اندوهی تلخ فرو رفت و در خود احساس شرمندگی کرد که سردارش چنین خبط و خطایی مرتکب شده است ولی تصمیم شتابزده‌ای در مورد دوست و سردار رشید و وفادارش نگرفت که دوستی چنین را از خود به نحو و نوعی آزار دهد و برنجانند. از سویی او نیز خود می‌دانست که زیبایی یک زن می‌تواند چشم یک سردار سخت دل را هم بلرزاند و او را شیفته خود کند ولی با این همه نمی‌دانست با «آراسپ» چگونه در مورد این خیانت در امانت، رفتارکند.

«کوروش» یک روز تمام با خود اندیشید و در سکوت غرید و غصه خورد، سپس فرمان داد که «آراسپ» به حضور او بیاید.

سردار نام آور که

دوست خود را

می‌شناسد و با غرور

آریایی او آشناست و

می‌داند که نافرمانی از

امر شاه شاهان چه

عقوبتی دارد، آن هم

با این رسوایی؛ ولی

خود را به سرنوشت

سپرد و پشیمان از

کرده خویشتن که

خودمنش و خوی

آریایی را نادیده

گرفته و به زنی

دل بسته است که در

قاموس مردی که به

انسانیت و شرافت

اعتقاد دارد، یک

«میوه ممنوعه»

است، سرافکنده با

دلی هراسناک به

سرآورده کوروش

رفت.

شاه شاهان نیز خود

در اندیشه است و در

ته قلبش «آراسپ» را

بی گناه می‌داند و

خود را مقصر می‌شمارد که چنین وظیفه دشواری را از دوست نزدیک خود خواسته است که در توان هیچ مردی نیست جز خود او که از آن صرف نظر کرد.

در این دیدار لحظاتی طولانی میان پادشاه فاتح و سردارش سکوتی سنگین حاکم بود با این حال سردار دلش می‌خواست که زمین دهان باز کند و با این شرمندگی در مقابل دوست و پادشاهش خود را خوار نبیند. اما صدای آرام کوروش آرامش را به قلب او بازگرداند که «آراسپ» را «دوست من» می‌خواند و سپس گفت:

– می‌دانم که فرشتگان نیز از لغزش و گناه مبرا نیستند. سنگینی این گناه تو را من هم بر دوش خود احساس می‌کنم. به واقع این منم که تو را در معرض این آتش سوزان قرار دادم و اگر من فرمان نمی‌دادم که تو این وظیفه را به عهده بگیری، شاید هرگز در این مهلکه گرفتار نمی‌آمدی!

«آراسپ» که در مقابل این همه گذشت و جوانمردی و پایداری در دوستی و اخلاق انسانی از خود بی خود شده است، ناگهان در جلوی پای کوروش دو زانو زد و با صدای مرتعش گفت:

– سرور من! تو چه انسان والایی هستی. چگونه این خطا و ناتوانی مرا نادیده می‌گیری در حالی که در این فاصله‌ای که به حضورتان بیایم، همه کسانی که از این راز آگاه شده بودند با خنده استهزاء آمیزی با من روبرو می‌شدند ولی اکنون با همه این بزرگواری و محبت، خود را سزاوار مجازات می‌دانم و هر مجازاتی را با جان و دل می‌پذیرم چون در مقابل بی احترامی به فرمان شاه شاهان خطا کرده‌ام و قابل بخشش و ترحم نیستم!

کوروش، دوست سردار خطا کرده خود را از زمین بلند کرد و دست بر شانه او گذاشت:

– گناه هر چه بزرگ باشد، ولی پاک شدنی است گرچه به فداکاری نیاز دارد و راه دشواری است.

«آراسپ» با شادمانی گفت: من آماده اجرای هر فرمانی هستم که بار دیگر شایسته دوستی شما باشم!

کوروش در حالی که قدم می‌زد، آراسپ هم به دنبال او بود، همچنان به آرامی گفت:

– می‌دانی که ما هنوز دشمنان زیادی داریم که باید مغلوب کنیم و مهم این که نگذاریم آنها علیه ما متحد شوند. از جمله کارزاری بسیار سنگین با حکومت «لیدی» پیش روی ماست و شنیده‌ام که «کروزوس» سایر حکومت‌ها را به اتحاد و مقابله با ما فرا می‌خواند و در اینجا تو یک وظیفه حساس و سرنوشت ساز خواهی داشت.

آراسپ که به کلی غرق شادی شده بود که توانسته دوباره در دل دوست و فرمانروای بزرگ خود جای بگیرد، اشک شوق از دیدگانش روان بود.

کوروش ایستاد، دست بر شانه او گذاشت و گفت:

– با وضعی که برای تو پیش آمده، هم اکنون دوست و دشمن ترا مغضوب من می‌دانند که باید مجازات شوی ... تو باید

چنین وانمود کنی که برای

حفظ جان خود از خشم

من، به ناگهان

گریخته‌ای و به دشمن

پیوسته‌ای و این

مأموریت تو را آسان

می‌کند.

«آراسپ» گفت: گرچه

تصور چنین وضعی که من

پادشاهم را رها کرده‌ام و به

دشمن پیوسته ام برای من

سخت ناگوار است ولی به

خاطر سرزمینمان و

پادشاهمان این مأموریت را

با جان و دل می‌پذیرم و تا

پای مرگ ایستادگی

خواهم کرد.

کوروش پس از تحسین او

برایش شرح داد که: در

این مأموریت تو می‌توانی

تعداد نیروهای دشمن،

جنگ افزارهایشان،

نیروهای پشتیبانی و

نیروهای متحد آنان – که

این یکی خیلی برای ما

اهمیت دارد – کسب کنی!

البته در مقابل آگاهی‌های

بیخودی هم از سپاهیان و

ارقام نادارستی از تجهیزات لشکریان ما در اختیار دشمنان بگذاری و طوری باید عمل کنی که هر کدام از دشمنان، گمان کنند که اولین هدف جنگی ما می‌باشند.

آراسپ پرسید: این مأموریت ما تا به کجا ادامه پیدا می‌کند؟

کوروش گفت: بازگشت تو موقعی است که دشمن در تیررس و درمرزهای ما نزدیک شده و تو توانسته‌ای تمام امکانات جنگی آنها را تخمین زده و به ما برسانی!

سپس دوباره بر شانه‌ی «آراسپ» سردار قوم «ماد» نواخت واو در حالی که دیدگانش پر از اشک شادی بود سراپرده کوروش را ترک گفت، در همین حال صدای کوروش کبیر در آخرین لحظه، قلب او را سرشار از شوق و امید کرد که گفت:

– خدای ایران با تو باشد!

■ ■

به سرعت خبر فرار آراسپ و جدایی این سرار بزرگ سپاه کوروش، در همان روز در همه جا با حیرت و تأسف پراکنده شد و از مرزهای ایران گذشت تا چه برسد به «پاتنه آ» که این خبر تعجب برانگیز را از ندیمه هراسان خود شنید. «پاتنه آ» هم خود را در این واقعه بی گناه نمی‌دانست و چنین گمان داشت که وجود او باعث پیوستن یکی از بهترین سرداران ایران به دشمن شده است و به فکر افتاد تا پیکی را نزد شوهرش روانه سازد تا وضعیت مطلوب خود و رادمردی کوروش را برایش شرح دهد و از شوهرش بخواهد که با سپاهیان زیر فرمان خود به اردوگاه ایران بپیوندد.

«پاتنه آ» توسط یکی از ندیمه‌های خاصه دیگرش چگونگی این پیام را به کوروش رساند و تأکید کرد: «من اطمینان می‌دهم که «آبراداتاس» این تقاضایم را می‌پذیرد و به ایران و کوروش خواهد پیوست».

ورق بزفید





چکه!

چکه!

صالحه وفاسده!

«محمد علی فروغی» ادیب و سیاستمدار خوشنام دوران پهلوی‌ها در مورد تشکیلات اداری مملکت می‌گفت: «ایادی صالحه وفاسده» زیادند! **سرخ‌ها:**

رد قرن بیستم «سرخ» استعاره از تمایلات کمونیستی شوروی سابق. نیما یوشیج در مورد نژاد زرد (چین) گفته است: **زردها بیهوده سرخ سرخ** نشدند! ولی «صائب شاعر سبک هندی» آن راکنیاه‌ای در بهبودی احوالات اهل هنر دانسته است.

روزی که برف سرخ بیارد ز آسمان / بخت سیاه اهل هنر سبز می‌شود. /

تارفات تازه!

بعضی‌ها در اصطلاحات و حتی ضرب المثل‌ها هم تعبیرات جدید بو‌جود می‌آورند. یکی نوشته بود: دو نفر آنقدر همدیگر را قبول داشتند که مرتب برای همدیگر نوشابه باز می‌کردند (به جای اصطلاح تعارف تیکه پاره می‌کردند).

عرب منفور!

در تواریخ عرب نام قاتل مشهور ایرانی رستم فرخزاد در جنگ قادسیه، «**هلال بن علقمه**» نوشته شده است.

غرور ابرانه!

در این بیت شاعر از ابر مایه گذاشته تا نیشی حواله آدم‌هاکند: ابر بارنده به دریاگفت: من نیارم توکجائی؟/ در دلش خنده‌کنان دریاگفت: ابر بارنده، توخود از مائی؟!./

پنج‌چشمی‌ها!

در اصطلاحات عوام می‌گفتند: فلانی انگار دو چشم هم پشت سرش دارد .ولی واقعاً موجودی هست (حالا گیریم یک حشره مثل زنبور عسل) که پنج چشم دارد که دو تا اصلی در بغل سروسه چشم توی طاق سرش!

پیاز و دیابت!

اگر دیابت(مرض قند) دارید و از هر نوع عامل موثری برای تخفیف آن استفاده می‌کنید مسلماً در هنگام غذاها از «پیاز» غافل نباشید و در پخت و پز سایر غذاها.

سیستم سرمایه‌داری!

در یک شوی تلویزیونی و مسابقه کوتاه ترین جوک، این گفتگو برنده اول شد:
مرد به همسرش گفت: ای سرمایه من! زن جواب داد: ای سرمایه دار من!

حالی که اطلاعاتی که آراسپ از نیروی دشمن به دست آورده ودر اختیار کوروش گذاشته بود بسیار ارزشمند و (دیده شد که در نبرد و پیروزی او در این جنگ بسیار مؤثر بود).

بامدادی دیگر، کوروش پیشاپیش سپاهیان‌ش سوار بر اسب روانه‌ی نبردگاه شد. سوار دیگری نیز در کنار وی حرکت می‌کرد که پرچم مخصوص او را به دست داشت. پرچی که پیکره‌ی عقابی زرین بر بال‌های گشوده بر آن نقش شده و بر فراز نیزه‌ای بلند در اهتزاز بود. کوروش به یکایک واحدها سرکشی کرد تا به واحد «آبراداتاس» رسید. کوروش به او یادآوری کرد:

– به دشمن یورش نیاور مگر آنکه در حال فرار باشد و نیز فراموش نکن که من همواره نزدیک تو هستم!

سپس نبردی سنگین و نفس بر آغاز شد. آبراداتاس و یاران گردونه سوارش باشجاعت و هنرنمایی هر چه تمام می‌جنگیدند، چنانکه در بعدازظهر آن روز شکست بزرگی بر دشمن وارد آوردند، سربازان فرار کرد ند ولی در آخرین دقایق جنگ، گردونه‌ای که او با سرعت دشمن را تعقیب می‌کرد در بر خورد با انبوه فرار یان واژگون شد و چند تن از افراد دشمن در حال فرار او را که در میان تکه‌های در هم پیچیده گردونه گرفتار شده بود، کشتند. هنگامی‌که پاریسیان سر رسیدند کار از کار گذشته بود و تنها توانستند کالبد بی جان او را از میان آهن پاره‌ها بیرون کشیده از میدان دور کنند. جنگ با شکست سپاه «لیدی» و اسارت «کروزوس» پایان یافت و غنائیم بسیاری به چنگ ایرانیان افتاد.

کوروش از شنیدن خبر مرگ «آبراداتاس» به شدت اندوهگین شد و در غم از دست دادن وی به سوگ نشست، سپس با هزار سوار ویژه برای ادای احترام بر کالبد بی جان هم پیمان وفادارش به سوی جایگاه «پانتَه آ» حرکت کرد و فرمان داد پوشاک خاص او را بیاورند تا بر پیکر آن دلوار پيو شاند و نیز دستور داد شماری گاو و گوسفند برای شادی روان او قربانی کنند.

کوروش هنگامی‌که به خیمه‌ی «پانتَه آ» رسید او را دید که بر خاک نشسته و بهت زده پیکر بی جان همسرش را می‌نگرد. کنار او نشست و در حالی که اشک از گونه‌های خود می‌سترد گفت: افسوس ... دوست خوب و مهربانم، ما را گذاشتی و درگذشتی! سپس دست برد تا دست آبراداتاس را بگیرد اما آن دست از پیکر جدا شد و درد و غم کوروش دو چندان شد.

«پانتَه آ» همچنان که به شدت می‌گریست دست بریده را از او گرفت و چند بار بوسید و پیایی می‌گفت: من او را کشتم، او هرگز در اندیشه‌ی جان خود نبود و می‌خواست حق دوستی و بزرگ منشی را پاس دارد.

در این هنگام فرستادگان کوروش آمدند و پوشاک ویژه‌ی او را آوردند تا بر پیکر «آبراداتاس» بپوشانند. کوروش همان جا به ساختن آرامگاه شکوهمندی فرمان داد و به «پانتَه آ» گفت: تو و همسرت هر دو شجاع بودید و در دوستی با ما استوار. حضور تونزد ما بسیار ارزشمند است و ما از هرکاری که آسایش و آرامش تورا در بر داشته باشد، کوتاهی نخواهیم کرد. نباید هرگز احساس کنی که تنها هستی من به تو، خرد تو، اندیشه‌ی تو، نجات تو و کردار پسندیده‌ای که داری کرنش می‌کنم.

پس از رفتن کوروش، «پانتَه آ» ندیمه اش را فراخواندو گفت: زندگی من نیز به پایان رسیده و خواهم مرد. باید قول بدهی که پیکر مرا نیز همراه با شوهرم در کنار یکدیگر به خاک بسپاری!

گریه‌ها و ناله ها، التماس‌ها و اشک‌های دایه سودی نداشت و نتوانست «پانتَه آ» را از کاری که اراده کرده بود، باز دارد. او آرام و خونسرد خنجر زهرآگینی را که همواره با خود داشت به دست گرفت و با قدرت تمام در قلب خود نشانند و در کنار پیکر همسرش در غلطید...!

خبر به کوروش رسید. با شتاب خود را به چادر «پانتَه آ» رسانید تا شاید بتواند او را نجات دهد. وقتی به آنجا رسید دید که سه تن از ندیمه‌های وفادار «پانتَه آ» نیز با ضرب خنجر از بانوی خود پیروی کرده بودند. به فرمان کوروش آرامگاه باشکوهی در کنار رود «پاکتول» برای آنان بنا کردند.

با موافقت کوروش، قاصدی از سوی «پانتَه آ» به سوی شوهرش روانه شد.

«آبراداتاس» وقتی پیام همسرش را شنید ولی برای او ماجرای «پانتَه آ» و جوانمردی و انسانیت کوروش عجیب‌تر از گریختن یک سردار کوروش بود. او بی درنگ با دوهزار تن سوار خود و از اردوگاه دشمنان کوروش جدا خود را به مرز ایران رسانید و خواستار دیدار با شاه ایران شد اما کوروش به او اطلاع داد که نخست به دیدار همسرش برود و پس از آن به سراپرده او بیاید. آبراداتاس هنوز باور نمی‌کرد که همسرش را در مقام و موقعیتی با آن همه عزت و احترام ببیند. اما هنگامی‌که ماجرای جوانمردی کوروش را از دهان «پانتَه آ» نیز شنید به او گفت: من چگونه می‌توانم این همه بزرگواری و جوانمردی و انسانیت را پاسخگو باشم؟ همسرش گفت: سعی کن که توچون او باشی و وفاداریت را ثابت کنی!

«آبراداتاس» با دلگرمی بیشتری به حضور کوروش بار یافت. شاه ایران دستش را فشرد و او را «دوست خود» خواند.

او که از دیدن کوروش به شوق در آمده بود، گفت: در مقابل بزرگواری و انسانیتی که در مورد همسرم و من روا داشته‌ای من چه خدمتی می‌توانم انجام دهم که هم ارزش بزرگمردی و نیکی شما باشد جز این‌که در کنار شما، خدمتگذار و دوست جانباز شما باشم و در کنار شما نبردکنم و همه نیروهایم در اختیار لشکر یان تو باشد!

کوروش بار دیگر صمیمانه دست او را فشرد و از نگاه پر شوق و گفته‌های سرشار از صمیمیت او، نیت قلبی او را دریافته بود، گفت:

– اکنون برو در کنار همسر نازنینت باش، شام هم میهمان او خواهی بود اما یادت باشد که از فردا، هر شب و همه شب در کنار من و سردارانم بر سفره خواهی نشست.

از فردای آن روز «آبراداتاس» که تخصصی در ساختن گردونه‌های داس دار داشت شروع به ساختن گردونه‌ها کرد و در مدت کوتاهی با کمک عده‌ای از افرادش صد گردونه (که هر کدام با هشت اسب، کشیده می‌شد) به کوروش هدیه کرد. این گردونه‌ها جرقه‌ای در فکر شاه ایران زد که خود گردونه‌ای را طراحی کرد و دستور ساختن آنها را داد که با ۱۶ گاو کشیده کشیده می‌شد و عده زیادی از سلحشوران جنگی را با ساز و برگ در خود جای می‌داد. «آبراداتاس» پس از این هدیه درخواست کرد که در حمله سپاه ایران، او پیشگام و در صف اول باشد! با تقاضای «آبراداتاس» و موافقت کوروش(در رایزنی با سایر سردارانش) این آرزوی او برآورده شد.

هنگامی‌که او خود را برای سفر جنگی اش آماده می‌کرد «پانتَه آ» به او یادآوری کرد:

– آرزو دارم تو چنان خود را بنمایی که شایسته بزرگواری و انسانیت کوروش بزرگ باشد. ما مدیون او هستیم. او نپذیرفت که ما اسیر و کنیز و برده‌اش باشیم و بی هیچ شرط سنگینی، مرا برای تو حفظ کرد و ما از احترام شایسته‌ای برخوردار بودیم. او به خاطر من یکی از بزرگترین سردارانش را مورد غضب قرار داد و او از ترس خشم کوروش به دشمن ایران پیوست! «آبراداتاس» به او قول داد که همسری شایسته و یاری جنگجو برای کوروش باشد و سپس عازم میدان نبرد شد.

پس از جندی سپاه ایران «آراسپ» و چند تن از افراد دشمن را که در مرز اسیر کرده بودند: نزد کوروش آوردند. کوروش با چهره‌ای بشاش و خندان از آراسپ استقبال کرد و او را چنان در آغوش کشید که همه سرداران و افرادی که در سراپرده او بودند حیرت زده شدند و سپس فرمان آزادی اسیران را داد و در خلوت با «آراسپ» به گفتگو نشست .

آنگاه از سراپرده بیرون آمد و به سرداران و نزدیکان خود – در حالی که دست در دست آراسپ داشت با فریادی بلند گفت:

– آراسپ سردار محبوب ما، به فرمان من بود که یک مأموریت دشوار و سخت جنگی را انجام داد و برگشت و اکنون درخور و شایسته هرگونه ستایش و تحسینی است. او را دوست بدارید، همچنان که من دوستش می‌دارم! در این لحظه تمام سرداران و فرماندهان هلهله کنان دور «آراسپ» حلقه زدند و سرور و پیش را بوسیدند و پس از استراحتی کوتاه روانه میدان نبرد شدند در

مشتری دائمی اجلاس‌های جهانی؟!؟

یک ضرب المثل فارسی می‌گوید هر کجا آشه، کچله فراشه! حالا حکایت محمود احمدی نژاد رئیس جمهور حکومت آخوندی است که هیچ یک از تریبون‌های جهانی، کنفرانس‌ها، سمینارها و کنگره‌ها تا اجلاس سالیانه سازمان ملل را برای نطق و طلق از دست نمی‌دهد. او این گردهمایی‌های جهانی، منطقه‌ای یا قاره‌ای را فرصت مناسبی می‌داند برای خودنمایی عقده گشایی و معرکه گیری چنانچه تا چند وقت دیگر برای اجلاس سیاسی، اقتصادی و تجارتی به یک اجلاس در یک کشور خواهد رفت و لابد خبرگزاری حکومتی موسوم به «ایلنا» اطلاع خواهد داد که نامبرده در خصوص مشکلات فعلی جهان در کنفرانس سخنرانی خواهد کرد!؟

در واقع برای احمدی نژاد، نوع و موضوع در کنفرانس‌ها مهم نیست. مثلاً در یک اجلاس اقتصادی و تجارتی حسب المعمول می‌بایستی وزیر اقتصاد و رئیس اتاق بازرگانی و مدیر کل بانک مرکزی و کسان دیگری در همین ردیف و تخصص، از کشورمان حضور پیدا کنند تا با دیگر نمایندگان تجاری چانه بازاری بزنند و نه رئیس جمهور یک کشور.

این گونه اجلاس‌ها - حتی اگر سمینار ایدز و کوفت سیفلیس یا کنفرانس هین کردن الاغ‌ها و کیش کردن کلاغ‌ها هم باشد برای احمدی نژاد توفیر نمی‌کند و با یک موتور برق (به منظور ایجاد «هاله» امام زمانی) راهی این اجلاس می‌شود.

برای احمدی نژاد این اجلاس‌ها مهم نخواهد بود که می‌گویند «مستمع، صاحب سخن را بر سر ذوق آورد» تا او هم دو کلمه حرف حساب بزند. او اگر سالن خالی هم باشد و هم چنین - به محض ایستادن احمدی نژاد پشت تریبون، سایر نمایندگان هم بلند شده و از جلسه خارج شوند» - باز هم اهمیتی ندارد! تحفه نهاد رهبری می‌خواهد آسمان ریسمان خود را ببافد! و خالی بندی کند و گرنه آشکار است رئیس جمهور رژیم که خر ریاست جمهوری - تا خرخره در گل و لای بی لیاقتی، ندانم کاری و بی برنامه گی فرو رفته است - هرگز نمی‌تواند در خصوص مشکلات موجود جهانی، سخنرانی کند چه برسد که برای این مشکلات به مردم جهان راه و چاه هم نشان بدهد: مردمی از قطب شمال و جنوب تا فرانسه، انگلیس، بلژیک و آلمان تا ناف آفریقای جنوبی، اروندی و بروندی گرفته و تا نیکاراگوئه و بلیوی، عربستان و کویت و نیجریه تا شاخ آفریقا (که اگر رندان یک شاخ هم توی جیب او نگذارند)، نامبرده هرگز نمی‌تواند یک گره از گرفتاری‌های شکم و



معاملات بده و بستان آنها را انگشت به سحر و افسون و دعای توسل باز کند!

البته در این اجلاس‌های جهانی ممکن است یکی هم از او نپرسد که: حضرتعالی قاچ زین را بگیر، اسب سواری پیشکشت! اول فکری برای مملکت درهم ریخته، وضعیت بی رونق و گرانی کمرشکن و فقر سیاه مردم مملکت خودت بکن! مردمی که روی اقیانوسی از نفت و گاز و مابقی ثروت‌های زیرزمینی، شب‌ها با شکم گرسنه می‌خوابند و علاوه بر آن، دچار هزار و یک مصیبت فکری دیگری هستند که حاصل ۳۰ سال فتنه، آشوب و شورش و حاکمیت آخوندی و حکومت ولایت فقیه و استیلای فرقه ضاله روضه خوان‌ها در ایران باستانی است.

در حالی احمدی نژاد در این گونه اجلاس جهانی شرکت می‌کند که نمایندگان تمام این کشورها، در یک حالت مشترکند و آن تنفر از حکومت جمهوری اسلامی است و او را نماینده یک رژیم حرامزاده‌ای می‌دانند که موجب این همه اختلال و وحشت و ترور در کشورهای اسلامی و منطقه، و موجب این همه اختلال و وحشت و ترور در کشورهای اسلامی و منطقه، و موجب این همه ناملايمات منطقه‌ای و جهانی شده است.

رژیمی که چند سال است با تأسیسات اتمی و غنی کردن اورانیوم (به منظور تولید بمب اتمی) خواب کشورهای منطقه را مشوق کرده است کمترین دردسر و آسیب شرافرینی رژیم - اگر هم نخواهد اتم را وسیله باج گیری از سایر کشورهای مسلمان کند - این خواهد بود که کشورهای مسلمان منطقه (و اغلب صاحب درآمد نفت) ترغیب و تشویق می‌شوند که آنها هم در این مسابقه اتمی شرکت نمایند و درآمد و ثروت سرشار سرزمینشان را (که بایستی صرف رفاه و خوشبختی مردمان مسلمانشان شود) هزینه ایجاد تأسیسات اتمی کنند و درآمدهای نفتی کشورشان را دو دستی توی جیب کمپانی‌های اروپایی و آمریکایی و روسی و چینی بریزند.

بدین ترتیب است که در این گونه کنفرانس‌های اقتصادی و تجاری و سیاسی جهانی در سخن واحدشان به رئیس جمهوری رژیم این خواهد بود که: ما را به خیر تو امید نیست، شر مرسان!

اما حتی بدین ترتیب هم آنها ناچارند که دری وری‌های احمدی نژاد را در این اجلاس‌ها تحمل کنند!

«ع - پندار»

چکه! چکه!



قصه، قصه

«قصه گوئی» برخلاف آن چه گفته می‌شود از قرن بیستم و از ادبیات اروپایی اقتباس نشده و از قرن‌ها پیش از آن در ایران رایج بود. اما در شیوه ادبی آن زمان به زبان شعر و منظومه. عطار در الهی نامه ۲۸۲ قصه و در مصیبت نامه ۳۴۷ قصه آورده و در مجموع در خلال چهار مثنوی او ۸۹۷ قصه دارد (به روایت استاد بدیع الزمان فروزانفر).

دنیای ناپایدار:

زندگی در این دنیا را خیلی‌ها یک گذران موقت می‌دانند و در بسیاری از شعرها و نوشته‌ها از آن به عنوان «حیات عاریت» نام برده شده!

چپ زادگی!

کسی که در روز بهانه‌گیری و اغلب لجاجت می‌کند می‌گویند: مگر از دنده چپ بلند شدی! اما ایرج افشار محقق و پژوهشگر در مورد بعضی از اعضای حزب توده که گاهی پدر در پدر «چپی» بوده‌اند (در مورد فرزند یکی از آنها) نوشته بود: «فلانی از خمیره چپ زاده شده است»!

نوعی فرار!

تا به حال شنیده‌اید که می‌گویند: «فلانی فرار را بر قرار ترجیح داد» در شرحی از میرزا عبدالرحیم طالبوف نویسنده آزادیخواه مقیم قفقاز در صدر مشروطیت آمده بود «فرار را بر قرار تفصیل می‌دهند»!

آفتاب عالمتاب!

آنه‌ها که سنی دارند در کتب دبستان قدیم این شعر را در برانگیزاندن «احساس امیدواری» آمده بود، اغلب حفظ می‌کردند. شب تاریک رفت و آمد روز / و چه روزی چو بخت من فیروز. / باز شد دیدگان من از خواب / به به از آفتاب عالمتاب!

پیاز و دیابت!

اگر دیابت (مرض قند) دارید و از هر نوع عامل موثری برای تخفیف آن استفاده می‌کنید مسلماً در هنگام غذاها از «پیاز» غافل نباشید و در پخت و پز سایر غذاها.

«انقلاب سکسی» در مدارس دخترانه اسلامی؟!

صیغه رفته و از این «موهبت اسلامی» برخوردار شده‌اند!

اما امسال برای تکمیل این برنامه، مسئولین اسلامی ورزش و پرورش می‌خواهند «عفاف» و «حجاب» حرام و گناه «عبادت و محرمات» آن چنانی را هم در کتب درسی مدارس ابتدایی بگنجانند که تدریس این نکته‌های دلفریب شاید از «شوهای آیت الله محمد گیلانی در تلو یزیون» (هم) شیرین تر باشد و چنان توضیح و تفصیلاتی و طرفدارانی در بین دخترها پیدا کند - نظیر آن چه می‌گفت: - درس معلم ار بود زمزمه محبتی / جمعه به مکتب آورد طفل گریز پا را /؟!.

البته اگر این درس «سکسی کلاسیک» در آینده توی کتب و دروس دبیرستان‌های دخترانه با طول و تفصیل بیشتری گنجانده شود - و در آنها بیشتر «قضایا» را بشکافند - این جریان به سمت و سوی دیگری می‌رود تا برسد به رشته‌های دانشگاهی؟!.

می‌دانید که جریان روال «صیغه» را هم با همین گونه زمزمه‌ها آغاز کردند. هاشمی رفسنجانی در خطبه‌های نماز جمعه گفت: چه مانعی دارد که دخترها به خواستگاری پسرها بروند، در صدر اسلام هم رسم بوده که حضرت رقیه یا حضرت صفرا و کبرا خود از جوانی خواستگاری کرده‌اند؟!.

«چه ضرورتی دارد که یک پسر و دختر جوان صیغه‌ای که زیر یک سقف می‌خوابند خود را اسیر دنگ و فنگ و خرت و پرت زندگی کنند?!.

اول ها، دختران از این جور ازدواج موقتی اکراه داشتند و پیف و آه‌آه می‌کردند ولی وقتی دختران جشن بلوغ دیده در مدارس از ۹ سالگی به خانه شوهر رفتند، فی الفور بزرگترها هم دست بکار شدند و فراگیری دروس فقهی در این زمینه کمک کرد که از دواج‌های موقتی یا «عقد منقطع» رونق بگیرد و پشت بندش فرار از خانه پدری بود و رواج کار دلال‌ها و سفرهای دسته جمعی دخترها به کشورهای اطراف ایران تا پرچم اسلام را به زعامت خمینی و خامنه‌ای در کشورهای دور و نزدیک به اهتزاز درآوردند.

کما این که این همه دخترهای فراری، این همه زن‌های کرایه‌ای، این همه خانم‌های خیابانی، این همه صیغه‌های ۸ - ۹ ساله، از تصدق سر همین اسلام ناب محمدی! انقلاب شکوهمند اسلامی! و حکومت گل محمدی جمهوری اسلامی ست.

می‌گفت: یک داغ بس است برای قبیله‌ای / روشن شود هزار چراغ با تیل‌های /!؟.



چرخ با این اختران نغز، خوش زیباستی / صورتی در زیر دارد آن چه در بالاستی /.

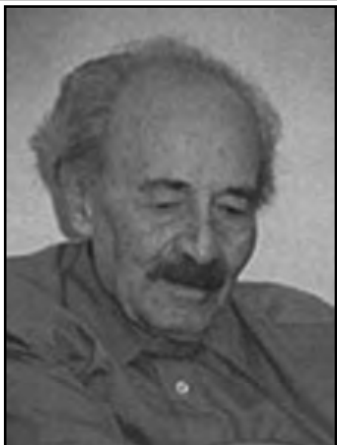
وزارت آموزش و پرورش اسلامی، از جمله ابتکاراتی - که در بدو امر آدمیزادی میل نیست که بواسطه آن شاخ دریاورد - به خرج دادند، چند سالی ست که در مدارس ابتدایی دخترانه، برای در دانه‌های هشت، نه ساله‌ای که حتی وقتی می‌خواهند اجازه «دست به آب» از معلمشان بگیرند - از خجالت صد جور رنگ می‌گیرند و رنگ برمی‌دارند (جشن بلوغ، جشن تکلیف شدن براه‌انداختن که به آنها بفهمانند و یا فهمیده شوند که: شوهر کردنشان بلامانع شرعی است!.

البته هر جشنی به هر مناسبتی مورد کنج‌کاوی برویجه‌ها - علی‌الخصوص دخترهاست. حالا فکرش را بکنید در مدارس دخترانه‌ای که هنوز بچه مدرسه‌ای‌ها، کوچولوهای هستند که به قول معروف دست چپ و راستشان را نمی‌شناسند و شعورشان در همان حدود درس و مشق مدرسه است: بابا نان داد! مامان آب داد! سار از درخت پرید! آتش سرد شد! با «جشن بلوغ» چه هلهله‌ای و قشقرقی در مدارس دخترانه براه افتاد و دخترها چه خنده‌های زیرجلکی و اشارات پنهانکی با همدیگر دارند که: سال دگر، بچه به بغل خونه شوهر!

این جشن مذهبی یکنوع رویداد دینی و مجوز شرعی است که صادر شده و بایستی از مزایای آن استفاده کرد!؟ همیشه در همه‌ی این جشن‌های کذایی این جور چیزها مایه پیچ دخترهای ۸، ۹ ساله بوده است و کنج‌کاوی که: کی؟ چطور، کی به کجا؟ چی به چی؟ بلوغ یعنی چی؟ چه جوری و چطوری شدن؟... چه قابلیت پیدا کردن!؟.

چیزهایی که اگر دخترها روز و روزگاری - به غیر از دوران ایران اسلامی - حتی از خواهر بزرگتر و مادر و یا دوست مدرسه‌ای بزرگتر از خود این جور حرف‌ها را می‌پرسیدند، با یک تشرزدن و زبونت رو گاز بگیر! تورو چه به این حرف‌ها! زبونش را قیچی می‌شد! اما امروزه روز دختران از ۹ سالگی وسوسه می‌شوند که حالا می‌توانند بجای نشستن پشت میز مدرسه، به رختخواب مرد دیگری بروند و بجای درس و مشق و خواندن و نوشتن، «آن چه نادیدنی ست آن بینند»! که صد البته این جریان قند توی دل اکثر دخترهایی که به بلوغ رسیده باشند، آب می‌کند کما این که در این چندین و چند ساله برنامه آموزش اسلامی و جشن بلوغ، این برنامه به حد کافی موفق بوده و چه تعداد کثیری از دخترها، خانه پدری را ترک کرده و پا به فرار گذاشته‌اند و چه تعداد دیگری، داوطلبانه از طرف پدر فروخته شده و به





هان ای دل عبرت بین

از دیچه نظر کن، هان!

نامه نورالدین کیانوری دبیر کل حزب توده به سید علی خامنه‌ای از زندان و پس از شکنجه

۱۸ شب پشت سر هم مرا ساعت ۸ بعد از ظهر به اتاقی واقع در اشکوب دوم می بردند و دستبند قپانی می تا ساعت ۵-۶ صبح یعنی ۹ تا ۱۰ ساعت طول می کشید. تنها هر ساعت مأمور مربوطه می آمد و دست ها را عوض می کرد. چون ممکن است شما ندانید که دستبند قپانی چگونه است، آن را توضیح می دهم.

این شکنجه عبارت از این است که یک دست از بالای شانه و دست دیگر را از پشت به هم نزدیک می کنند و بین مچ و دو دست یک دستبند فلزی زده و با کلید آن را قفل می کنند. درد این شکنجه وحشتناک است. طی ۱۸ شب که من زیر این شکنجه قرار داشتم و دو بار هم در تعویض ساعت به ساعت آن «عقلت» شد و از ساعت ۱۲ نیمه شب تا ۵ صبح به همان حال باقی ماندم. علت اینکه چرا اینقدر طول کشید این بود که من به آن چه می خواستند به «زور» اعتراف کنم، تسلیم نشدم.

من ۱۸ کیلوگرم از وزن خود را از دست دادم و تنها پوست و استخوان از من باقی ماند، تا آن حد که بدون کمک یک نفر حتی یک پله هم نمی توانستم بالا بروم و برای رفتن به دستشویی هم محتاج به کمک نگهبان بودم. پی آمد این شکنجه وحشتناک که هنوز هم باقی است، اینست که دست چپ من نیمه فلج است و دو انگشت کوچک هر دو دستم که در آغاز کاملاً بی حس شده بود، هنوز نیمه بی حس هستند. یادآوری می کنم که من در آن زمان ۶۸ ساله بودم.

همسر من مریم را آنقدر شلاق زدند که هنوز پس از ۷ سال، شب هنگام خوابیدن کف پاهایش درد می کند. البته این تنها شکنجه «قانونی» بود که به انواع توهین و با رکیک ترین ناسزاگوئی ها تکمیل می شد (فاحشه، رئیس فاحشه ها و ...) آنقدر سیلی و توستری به او زده اند که گوش چپ او شنواییش را از دست داده است. یادآور می شوم که او در آن زمان پیرزنی ۷۰ ساله بود.

خواهش می کنم عجله نفرمائید و نیاندیشید که بدترین نوع شکنجه (تعزیر) همین بود. نه، از این بدتر هم دو نوع دیگر بود.

نوع اول شکنجه جسمی بود و آن اینجور بود که فرد را دستبند قپانی می زدند و با طنابی به حلقه‌ای که در سقف شکنجه خانه کار گذاشته شده بود آویزان می کردند و او را به بالا می کشیدند، تا تمام وزن بدنش روی شانه‌ها و سینه و دست هایش فشار غیرقابل تحمل وارد آورد.

درد این شکنجه نسبت به دستبند قپانی ساده شاید ده برابر باشد. حتی افراد ورزیده‌ای مانند دوست عزیز ما آقای عباس حجری که ۲۵ سال در زندان های مخوف شاه (توده‌ای «با انصاف»! با این اوصاف هنوز از «زندان مخوف» نظام گذشته می گوید که تا آن زمان در مورد آن ننوشته است) مردانه پایداری کرد، چندین بار از هوش رفت. آقایان به این هم بسنده نکرده و او را مانند تاب تلو تلو می دادند.

دوست هنوز زنده ما آقای محمد علی عمویی که با آقای حجری و ۵ جوان مرد دیگر از سازمان افسری حزب توده ایران پس از کودتای آمریکایی - انگلیسی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به زندان افتاده و مانند یارانش ۲۵ سال در همه



ودق بزیند

زندان های مخوف شاه معدوم مردانه پایداری کرد، شاهد زنده این شکنجه هاست. البته نه شاهد دیدار، بلکه خود او زیر این شکنجه‌ها قرار گرفته است.

آقای عباس حجری که مردی ورزیده بود در اثر این شکنجه وحشتناک، دست راستش تا حد ۳/۴ فلج شده بود تا آنجا که نمی توانست با آن غذا بخورد. (اگر شکنجه شده بود که دیگر نمی توانست ۲۵ سال غذا بخورد).

آیت الله خامنه‌ای، رهبر جمهوری اسلامی ایران با سلام و شادباش، به مناسبت یازدهمین سالگرد انقلاب شکوهمند اسلامی ایران حضرت آیت الله!

من در نظر داشتم که این نامه را پیش از نامه‌ای که در چهاردهم مرداد ماه ۱۳۶۸ به حضورتان نوشتم به حضورتان بفرستم. اما در آن هنگام این جور اندیشیدم که یادآوری این جریانات دردناک شاید سودی نداشته باشد و از این رو تنها به درخواست بنیادینم بسنده کردم. متأسفانه اکنون که بیش از ۶ ماه از آن زمان می گذرد، هیچگونه اثری از برآورده شدن همه یا دستکم کمی هم از درخواست هایم هویدا نشده است و آن جور که از نمونه‌های کنونی می توان دید، امیدی هم به آن نمی توان داشت. از این رو، بر آن شدم اکنون که دوستانم و من باید در این بیغوله بیوسیم، دستکم درد سنگین دل خود را درباره آن چه بر ما گذشته است، بنویسم. شاید در سرنوشت دیگران که پس از این مانند ما گرفتار خواهند شد، پی آمد مثبتی داشته باشد.

اکنون حضرت آیت الله اجازه بفرمائید این اصل بسیار درست را با آنچه بر سر من و بستگانم گذشته است، برابر نهم. من از شیوه بازداشت دیگران آگاهی ندارم، اما آنچه بر ما گذشته است به اندازه بسنده گویا است.

صبح دم روز ۱۷ بهمن ماه ۱۳۶۱ ساعت ۴ و ۳۵ دقیقه پس از نیمه شب گروهی از پاسداران با باز کردن در خانه به اتاق خواب ما در منزل دخترمان ریختند و دستور دادند که من فوراً لباس بپوشم. این آقایان تنها حکم بازداشت مراد دست داشتند. اما نه تنها مرا، بلکه همسر را هم بدون داشتن حکم بازداشت کردند. به آنهم بسنده نکردند دخترمان را هم که در کارهای سیاسی ما نه سرپیاز بود و نه ته پیاز، او را هم بدون حکم، بازداشت کردند. تصور نفرمائید که به اینهم بسنده کردند، نه! فرزندان ۱۱ ساله افسانه دخترمان و نوه ما را هم بازداشت کردند و همه ما را به بازداشتگاه ۳۰۰۰، یعنی کمیته مشترک دوران شاه که من در آنجا مدت ها (پیش از کودتای ۲۸ مرداد) بازداشت و محاکمه و زندانی شده بودم، بردند.

پس از آزاد شدن افسانه دخترمان (که پس از شکنجه و یکسال و نیم زندانی بودن بدون محکومیت آزاد شد) معلوم شد که آقایان بازداشت کنندگان، در غیاب ما خانه را «غارت» کردند. هر چیز گرانبه‌ها را از سکه‌های طلا (رویش نمی شود بنویسد سکه‌های طلای مخوف پهلوی) متعلق به افسانه (سکه هائی که طی سال ها به مناسبت اعیاد و روز تولد خود از بستگانش دریافت کرده بود) گرفته، تا مقداری اشیاء قیمتی که من در سفرهای خود خود به عنوان هدیه دریافت کرده بودم، تا حتی مدارک تحصیلی من (از تصدیق ششم ابتدایی گرفته تا بالاترین سند علمی من که حکم پروفسوری آکادمی شهرسازی و معماری جمهوری دموکراتیک آلمان بود) به غارت بردند و تا کنون که ۷ سال از آن زمان می گذرد، با وجود ده‌ها بار درخواست افسانه و من، اصلاً گوچکترین اثری هم از آنها پیدا نشده است. ظاهر آقایان بازداشت کننده ما، این اشیاء گرانبه‌ها را به عنوان غنایم جنگی در جنگ مسلمانان علیه کفار، برای خود به غنیمت برداشته‌اند.

این بود «پیش در آمد» بازداشت ما. از این پس، «نمایش دردناک» آغاز و «پرده به پرده» دنبال می شود.

در مورد اکثر بازداشت شدگان از همان روز اول بازداشت و در مورد من چند روز پس از بازداشت، شکنجه به معنای کامل خود با نام نوین «تعزیر» آغاز گردید.

شکنجه عبارت بود از شلاق با لوله لاستیکی تا حد آتش و لاش کردن کف پا. در مورد شخص من در همان اولین روز شکنجه آنقدر شلاق زدند که نه تنها پوست کف دو پا، بلکه بخش قابل توجهی از عضلات از بین رفت و معالجه آن تا دوباره پوست بیاورد، درست ۳ ماه طول کشید و در این مدت هر روز پانسمان آن نومی شد و تنها پس از ۳ ماه من توانستم از هفته‌ای یک بار حمام رفتن بهره گیری کنم.

نوع دوم شکنجه که به مراتب از شلاق وحشتناک تر است، دستبند قپانی است. تنها کسی که دستبند قپانی خورده می تواند درک کند که دستبند قپانی آنهم ۱۰ - ۸ ساعت متوالی در هر شب، یعنی چه؟

در مورد من، پس از اینکه شلاق اولیه که با فحش و توهین و توستری و کشیده تکمیل می شد سودی نداد، مرا به دستبند قپانی بردند.

سرگردان در زیر آسمان خدا!



وقتی برگه‌های مرخصی توی جیب مان بود پاهایمان روی زمین بند نمی‌شد. خودمان را از پادگان به زحمت رسانده بودیم به پنج کیلومتری پشت توپخانه و منتظر بودیم. ماشین آیفَا، توپوتا یا جیبی بیاید و ما را به شهر برساند. یک ساعت که گذشت شور و شوق مان را آفتاب زدگی و خستگی زایل کرد و آنهایی که کم طاقت‌تر بودند، خودشان را کشیدند زیر درخت‌های لاغر اندامی. که کنار باریکه آب رودخانه‌یی که از ته دره عمیقی می‌گذشت. ولو شدند روی زمین به انتظار ماشین. توی دشت و توی جاده، سراب موج می‌زد و بعید بود توی این گرمای سگی، کسی به هر دلیلی بیرون بیاید و به سمت اهواز یا اندیمشک برود. توپخانه‌ها لوله‌های بزرگ بی مصرفی بودند که انگار توی بیابان افتاده‌اند و پاسخی به گلوله‌های دشمن که گهگاه به زمین می‌خورد، نمی‌دادند.

آنقدر شوق رفتن داشتیم که هنوز کنار جاده خاکی ایستاده بودم و زل زده بودم به جاده که سر پیچ آن یک تپه خاکی نسبتاً بزرگ وجود داشت و نمی‌گذاشت انتهای جاده دیده شود و همین خیلی عالی بود چون به چیزی امیدوار مان می‌کرد؛ امیدوار به اینکه ماشینی از پشت تپه زوزه کشان بیرون بیاید و دل همه را شاد کند.

اما در این گرمای کشنده تقریباً این امیدواری بی معنا بود. کلاه مچاله ام را از سرم برداشتم. لباس هایمان خاکی بود و زیر بغل آن شوره‌های نمک خشک شده بود و پوتین هایمان حسایی درب و داغان بود.

دو ماه عملیات، پیشروی و گاه عقب نشینی چنان بلایی برسرمان آورده بود که همدیگر را به سختی می‌شناختیم. زل زده بودیم به ته جاده که صدای زوزه موتوری از پشت تپه شنیده شد. همه از زیر درخت بلند شدند و خودشان را به جاده رساندند. موتوری بعد از تپه نگه داشت و یک نفر از ترک آن پیا ده شد و از جاده کنار تپه پیچید و رفت سمت پشتیبانی و توپخانه. مردی که از پشت موتور پیاده شده بود، سالانه سالانه باکیسه‌یی در دست به طرف ما می‌آمد. سربازها ناامید باز به زیر درخت رفتند و من همین طور کنار جاده ماندم تا مرد رسید.

– سلام برادر...

– سلام پدر از کجا میای؟

– از چنانه...!

لباس هایش نظامی نبود، روستایی بود. کلاه کشی سبزی بر سر داشت و یک جلیقه مندرس با گیوه. لباس هایش با جنگ تناسبی نداشت ولی با طبیعتی که ما توی آن خودمان را استتار کرده بودیم، تناسبی شگفت انگیز داشت.

– چنانه چه کار می‌کردی؟

– رفته بودم دنبال پسر!

– پسر؟

– ها توی خط مقدم بود!

– پدر خط مقدم اینجاست تا خرمن شهر، نگفته کجاست؟

– همه جا رو گشتم.

– اسمش چیه؟

– الماس...

عکس اش را از توی جیب بیرون آورد. عکس سیاه و سفید پسر نوجوانی که سرش را با ماشین اصلاح کرده بود. روی عکس مکث کردم. می‌شناختمش؛ الماس اسماعیلی بود. توی پاتک دشمن کنار من بود. ترکش خورد به سینه اش و در جاشهید شد.

– می‌شناسیش؟

– نه... ندیدمش...!

رفت زیر درخت نشست، درخت لاغری باشاچه و برگ‌های کم که سایه

مرا مسلماً به علت آنکه دیگر جانی برایم باقی نمانده بود از این شکنجه معاف داشتند.

نوع دوم، شکنجه روحی بود. این نوع شکنجه که در مورد من عملی شد، از همه شکنجه‌های دیگر دردناک‌تر بود. این شکنجه چگونه بود؟

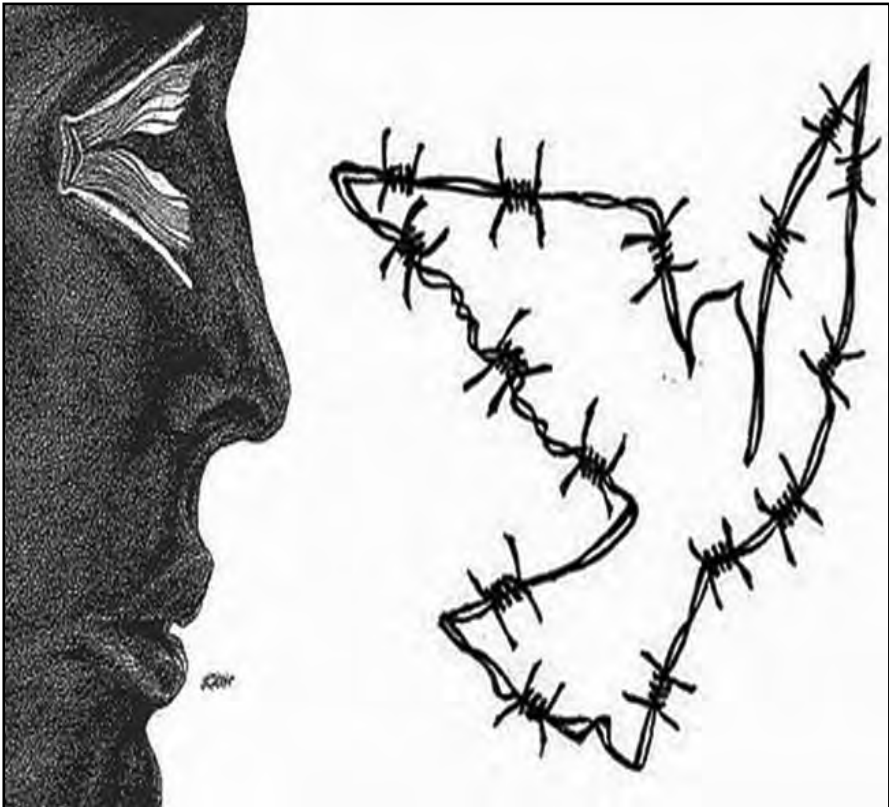
پس از اینکه آقایان از تحمیل اعتراضات به من با شکنجه‌ها و با هدفی که در بالا شرحش را دادم، ناامید شدند، ۳ بار مرا زیر این «آزمایش» قرار دادند.

بار اول مرا به اتاق شکنجه بردند. مریم همسر مرا که چشمش را بسته و دهانش را با دستمالی که در آن فرو کرده بودند، بسته بودند روی تخت شلاق خوابانده و دهان مرا هم گرفتند و در برابر چشم من به پای لخت او شلاق زدن را آغاز کردند. (این دیگر در زندان‌های مخوف! شاه ندیده بود)

این جریان پیش از شلاق زدن‌های شدید مریم که در بالا یادآور شدم. آقایان برای اینکه دست خود را به یک چنین کار ننگینی که بدون تردید قابل دفاع نبود، آلوده نکرده باشند، یکی از افراد توده‌ای، به نام «حسن قائم پناه» را که برای فرار از

فشار، تن به پستی داده بود، مأمور شلاق زدن کردند. (در مکتب حزب «طراز نوین» این را هم چون خیانت خود کیانوری خوب آموخته بود). پس از نشان دادن این منظره، مرا به پشت در سلول شکنجه‌گاه بردند و به زمین نشاندند و از من اعتراف می‌خواستند تا شلاق زدن به پای همسر مرا که من صدای ضربات شلاق و ناله همسر مرا می‌شنیدم، پایان دهند. (برای این که خوب خرفهم شود که زندان مخوف یعنی چه؟) پس از چند دقیقه چون من حاضر به پذیرش آنچه از من می‌خواستند نشدم (قبول طرح کودتا) مرا به سلول خودم برگرداندند.

این بود یک نمونه از انجام اصول مربوط به حقوق افراد در قانون اسلامی جمهوری اسلامی در «عمل». (که آن همه جناب کیانوری پای علم آن سینه می‌زدند و تملق خمینی را می‌گفتند)؟!



دندان گیری نداشت. رفتم کنارش نشستم.

– از کجا میای پدر، اهل کجایی؟

– اهل بیرجند!

– بیرجند...؟

– ها...!

– کارت چیه؟

– کشاورزی...!

– حالا واسه چی دنبال پسر می‌گردی؟

– هیچی، نامزدش میره خونه بخت گفتم خبرش کنم... بیاد کاری کنه...!

– چه کار کنه پدر؟ اون که داره میره...؟

– باشه اگه بیاد، شاید دختره نره...!

عکس را توی جیبش گذاشت. سرش را تکیه داد به درخت. آنقدر خسته بود که خواب از پلک هایش می‌افتاد پایین، اما به زور چشمه‌ایش را باز نگه می‌داشت.

– گردان سیدالشهدا رفتی...؟

– نه بابا... کدوم وره...؟

– می‌ری اونور جاده... میگی می‌خوای بری چم هندی...!

– فکر می‌کنی اونجا باشه...؟

– انشاء الله پدر...

– دیگه زانو هام قدرت نداره، می‌خوام برگردم... یه هفته اس زمین هامو ول کردم، تو این بیابون‌ها اسیر شدم...

– آره پدر برو بالاخره سروکله اش پیدا می‌شه!

– ها... راست می‌گی بابا...

ساکت شد. زل زده دشت و باریکه آبی که از روبه روی ما می‌گذشت. گفت:

– این بیابان واسه چی خوبه...؟

– هیچی پدر... واسه جنگیدن!

(خندید)

– ها... راست میگی...!

ماشین از دور سر و کله اش پیدا شد. یک آیفای لکنته. جا برای همه بود. پیرمرد پای آیفای ایستاد. گفت:

– بیا بالا پدر برویم!

– نه... بذار گردان سیدالشهدا را هم بروم... اگه نبود... آن وقت برمی‌گردم...!

آیفای با سرو صدای زیادی راه افتاد و پیرمرد توی گرد و غبار گم شد...



«یهودستیزی» یک اخلاق مذموم وارداتی و تحمیلی به جامعه ماست

سعید قاسمی نژاد

اسرائیلی بوده است یا اینکه آن رژیم پیشین که سیاست خارجی اش بر فلسطین محوری و یهودستیزی مبتنی نبود از بین رفته است و رژیمی برسرکار است که اتفاقاً فلسطین محوری و یهودستیزی است و دشمنان یهودیان را هر جا که باشند و از هر دین و مرامی حلوا حلوا می کند.

جالب است در همین حکومتی که رئیس جمهورش خواهان محو اسرائیل می شود - و قاعدتاً منظور از محو اسرائیل، محو خاک و زمین نیست بلکه محو ساکنانش است - و هولوکاست را افسانه خوانده بود و زعمای رژیم مدعی اند که هر چه تباهی است زیر سر یهودیهاست! یکی به زبان بی زبانی و با هزار رمز و ایما و با اشاره به سخن «مشایی»، مشاور احمدی نژاد، مبنی بر دوستی با مردم اسرائیل - که گویا

گزارش چندی پیش روزنامه دیلی تلگراف بار دیگر جلوه های زشت - از یک نوع اخلاقیات ناخوشایند که با کمال تأسف در جان و روح بخشی از هموطنان ماریشه کرده است را - به نمایش گذاشت:

یهودستیزی ریشه کرده در عمق جان و روان بخش هایی از هموطنان ما. «دیلی تلگراف» بر اساس سخنان «مهدی خزعلی» و نویسنده دیگری، داستانی پرداخته درباره **ریشه های یهودی احمدی نژاد**.

اصل ماجرا بر سر این است که نام فامیل احمدی نژاد «سبورچیان» بوده است و پس از مهاجرت خانواده اش از «ارادان» (از روستاهای شهرستان گرمسار) به تهران این نام به «احمدی نژاد» تغییر یافته است و چنانکه جماعتی مدعیند سبورچیان فامیلی یهودی است.

اصل ماجرا چنانکه دیگران به تفصیل و تحقیق توضیح داده اند از بن غلط است. «سبور» واژه ای محلی است که گرچه به ریسندگی و بافندگی مربوط است اما ربطی به زبان عبری و شال یهودی ندارد. همین یافته ها و بافته ها اما در فضای مجازی و در فضای واقعی بهانه ای شد برای فوران شدید دگر باره بحث یهودستیزانه بخشی از هموطنان متعصب - که البته چنان که به نظر می رسد - «مدافع دموکراسی و حقوق بشر» هم هستند!

گویا حتی احمدی نژاد هم گماشته «صهیونیسم بین الملل» است و صهیونیسم هم امروزه روز نه تنها در ایران - که از این نظر برادران یهودستیز مشکل سیاسی و حقوقی ندارند - که در ممالک راقیه هم اسم رمز یهود ستیزی است؛ اگر «هولوکاست» برای

اروپائیان مایه شرم و سرافکندگی و البته دردسر حقوقی است می توان «پشت پرده مخالفت با صهیونیسم» هر چه دل تنگ آدمی می خواهد نثار قوم یهود کرد. از یاد نبرده ایم هر از گاهی این وروان و رمدارکی منتشر شده اند و می شوند که مدعی اند حتی هیتلر نیز خود تباری یهودی داشته است.

مسئله ساده است: هر چه نکبت هست زیر سر قوم یهود است!؟

حتی جنگ خانمان سوز جهانی و یهودستیزی و یهودکشی هیتلر نیز بخشی از نقشه «صهیونیسم بین الملل» برای اشغال فلسطین بوده است. داستانی که درباره احمدی نژاد کسانی به دنبال تکرار آن هستند نیز تکرار دگر باره همین تر مهوع است.

در زمان انقلاب و پس از آن کسانی مدعی بودند که کشتار میدان ژاله کارسربازان

کفر مسلم است - همدستی دولت احمدی نژاد با صهیونیست ها برای تخفیف موقعیت ایران اسلامی به نفع «صهیونیست های غاصب» را مسلم می داند و آن دیگری مستقیماً می رود سر اصل مطلب و احمدی نژاد را «یهودی» می نامد. تر همان تراست: هر چه تباهی است زیر سر یهودیه ها و «پروتکل پلران صهیون» است!

ما به حق از احمدی نژاد به خاطر دروغ گوییهایش و جنایت هایش بیزاریم. تلاش عده ای برای سوق دادن نفرت از احمدی نژاد (که نفرت از بنیادگرایی اسلامی است) به نفرت از یهودیان چه دلیلی دارد؟

همین ماجرا درباره یازدهم سپتامبر هم تکرار شده است. قوم بربر خونخواره ای چند هزار نفر را دود کرده و به هوا فرستاده اند. عده ای اما گریبان یهودیان را رها نمی کنند که: نخیر یازده سپتامبر نیز کار شما بود! صرف نظر از اینکه یهود ستیزی خصیصه ای مذموم و ناپسندی است همچون دیگر انواع نژادپرستی، ولی یهودستیزی و فلسطین محوری کدام بخش از منافع ملی ما را تأمین کرده و می کند؟

در همان جنگ ایران با عراق که رزمندگان ایران از سی و چند کشور اسیر گرفتند آن اسرا مربوط به کدام کشورها بودند؟

در همین پنجاه سال اخیر درگیری های ما با کدام کشورها و اقوام بوده است و دوستی هامان با کدام؟ به تاریخ چند هزار ساله بهتر است اشاره ای نکنیم.

به راستی آیا امکان دارد روزی دوباره ما بتوانیم این «یهودستیزی» را که از سه مجرا آبیاری شده است - تاریخ اسلام و درگیری های صدر اسلام با یهودیان مدینه و اطراف . «فاشیسم فرانسوی و آلمانی» که هدیه نسل اول دانشجویان اعزامی به اروپا بود و «کمونیسم روسی» - که عمیقاً میخسته با نفرت روس ها از قوم یهود بوده است - را از روح و جان مان بزداییم و سیاست خارجی مان را بر اساس منافع ملی مان به پیش ببریم؟



این یهود ستیزی ازمجرای درگیری صدر اسلام با یهودیان مدینه، فاشیسم فرانسوی و آلمانی تحصیل کرده در اروپا و کمونیست های روسی است.



با اتومبیل شهید نورایی به خانه‌ی اورفتیم، خانم فرانسوی او بسیار محبت کرد و مرا به کسی که درروی صندلی راحتی منتظر شهید نورایی بود، معرفی کرد. آن شخص صادق هدایت بود.

این اولین باری بود که من صادق هدایت را می‌دیدم.

هدایت آن روز تمام ظرف سالاد را به عنوان غذا خورد و بعد هم یک لیوان چای بسیار کم رنگ و چند حبه‌ی انگور.

پس از این آشنایی چندین بار دیگر او را در خانه‌ی شهید نورایی ملاقات کردم و در اواخر اسفند ۱۳۲۹ که شهید نورایی بر اثر از کار افتادن کلیه هایش (حتی شناسائی خود را از دست داده بود) و «عزرا خانم» خواهرش که کارمند بانک ملی در تهران بود، خود را با عجله به پاریس رسانیده بود، هر روز من و هوشنگ شریفی به دیدار او می‌رفتیم و همیشه هدایت را بر بالین شهید نورایی می‌دیدیم.

چهارم فروردین ۱۳۳۰ شهید نورایی با کمال تأسف و فات یافت. (او مترجم و نویسنده‌ی رمان مشهور «خاموشی دریا» بود و خود او در دریای اندوه و بیماری خاموش شد. جنازه‌ی شهید نورایی را با احترام شایسته‌ی آن

استاد در گورستان الجزیره‌ای به خاک سپردیم و به یاد دارم که دکتر محمدشاهکار وکیل معروف دادگستری آن زمان بر جنازه‌ی شهید نورایی سخنرانی بی نظیری ایراد نمود.

ساعت ۵ صبح روز سوم مرگ شهید نورایی (هفتم فروردین ماه ۱۳۳۰)، فریدون هویدا و سپس هوشنگ شریفی به من (به عنوان نماینده‌ی انجمن روزنامه نگاران ایرانی در اروپا) تلفن کردند که: « هدایت خودکشی کرده است و باید با احترام او را به خاک بسپاریم.» هوشنگ شریفی، فریدون هویدا، دکتر شاهکار و عده‌ای از دانشجویان آن دوران به خانه‌ای که هدایت در طبقه‌ی دوم آن با گاز حمام خودکشی کرده بود، رفتیم و با احترام شایسته او را به گورستان « پرلاشر» Pere la chaise بردیم، زیرا وصیت کرده بود که جنازه‌اش را بسوزانند و خاکسترش را به رودخانه‌ی «سن» بریزند.

پس از ساعت‌ها تلاش، مسئولان گورستان گفتند که «سوزانیدن جنازه لا اقل ۲۰ روز دیگر انجام خواهد شد، زیرا با نوبت جنازه‌های دیگر، امکان زمان زودتر را نمی‌دهد».

مهندس خسرو هدایت (رئیس بدی اتحادیه‌ی سندیکای کارگران ایرانی) به والا حضرت اشرف پهلوی (خواهر توأمان محمد رضا شاه) از دفتر گورستان تلفن کرد و پس از چند دقیقه به میان جمعیت که اکثر آ دانشجویان بودند، آمد و با صدای بلند گفت: والا حضرت اجازه گرفتند که جنازه دفن شود!

آن چه به خاطر دارم مشایخی (برادر شهردار قوام السلطنه)، دکتر منوچهر محبوبی (متخصص زنان مقیم تهران)، دکتر هوشنگ شریفی، دکتر مقدم (متخصص اطفال) و چند دانشجوی دیگر به کمک قبرکن آمدند و با بیل های دسته کوتاه که در اختیار ما گذاشته بودند، قبر هدایت را آماده کردیم و سپس او را به خاک سپردیم.

در این جا بار دیگر دکتر محمدشاهکار و من بر گور هدایت سخنرانی کردیم. آرامگاه هدایت در یکصد قدمی گور «آنا تول فرانس» است و به طوری که آرامگاه او را در یکی از روزنامه‌ها دیدم، سنگ بزرگی بر گور او نهاده و به صورت آبرومندی آن را ترمیم کرده‌اند.

(هیچ کدام از کسانی که درباره‌ی هدایت کتاب، مقاله و خاطره نوشته‌اند، آن روز در مراسم خاکسپاری او حضور نداشتند، شاید که اصلاً در فرانسه و پاریس نبودند و شاید اصلاً خود هدایت را ندیده بودند). لازم است توضیح دهم که در سال شمار زندگی هدایت مندرج در یکی از نشریات خودکشی او را روز ۱۹ فروردین ماه ۱۳۳۰ نوشته اید که به هیچ وجه صحیح نیست و به طور یقین روز هفتم فروردین ۱۳۳۰ بوده است.

پنجاه و نهمین سال خودکشی صادق هدایت

سوزاندنی، نه به خاک سپردنی!؟

دکتر سعید فاطمی استاد دانشگاه تهران



روزی در سال ۱۳۳۰ برای تمدید گذرنامه ام به سفارت ایران در پاریس رفتم. درست به خاطر ندارم چه روزی و چه ماهی بود، اما سال ۱۹۵۰ میلادی بود.

وقتی به دفتر کنسول که جوانی به نام جمشید مفتاح بود، وارد شدم، چند میز مختلف در آن اتاق بزرگ وجود داشت، برادر دکتر منوچهر اقبال که او هم ظاهراً مقامی داشت و نیز سالار سنجی و فریدون هویدا (برادر امیر عباس هویدا) که وابسته‌ی مطبوعاتی بود و یک نفر دیگر به نام عظیمی (که خواهر زاده‌ی استاد نفیسی بود و بعدها سفیر ایران در آتن شد) در آن اتاق نشسته بودند.

جمشید مفتاح (که داماد علی اصغر حکمت شد) از من پرسید: شما با آقای دکتر حسین فاطمی نسبت دارید گفتیم: افتخار خواهرزادگی ایشان را دارم! به طعنه گفت: مقاله هم می‌نویسید؟

گفتم: اگر لازم باشد!

گفت: به سفرا و وزرا هم می‌پیچید؟

باز جواب دادم: اگر لازم باشد!

سپس گفت: تأمل بفرمایید، گذرنامه‌ی شما حاضر خواهد شد.

جمشید مفتاح با گذرنامه‌ی من از اتاق خود خارج شد و پس از چند دقیقه بازگشت و گفت: جناب سفیر می‌خواهند شما را ببینند. در آن موقع علی سهیلی پس از نخست وزیری به سمت سفیر ایران در فرانسه منصوب شده بود، ولی شادروان دکتر حسین فاطمی در زمانی که او نخست وزیر بود، داستان تعمیر خانه‌ی سهیلی را به وسیله‌ی مقاطعة کار وزارت خارجه و به خصوص خرید پنجره‌های گران قیمت ساختمان منزلش را از بودجه‌ی وزارت خارجه با ارقام و مستندات بسیار قوی به چاپ رسانیده بود و مقاله‌ی معروف «چوبه‌ی دار منتظر علی سهیلی است» و مقاله‌ی دیگر با عنوان «آقای سهیلی اینجا از بکستان نیست» به چاپ رسانید که هر دوی آن مقاله‌ها، طوفانی در میان خوانندگان باختر امروز به پا کردند.

به هر حال ... جمشید مفتاح به من گفت: آقای سفیر می‌خواهند با شما ملاقات کنند.

پاسخ دادم: من کاری با جناب سفیر ندارم، گذرنامه‌ی من باید تمدید شود و تمدید گذرنامه مشروط به زیارت جناب سفیر نیست!... جمشید مفتاح به من گفت: اگر تمدید می‌خواهید، باید به ملاقات جناب سفیر بروید و از من کاری ساخته نیست! از پله‌ها بالا رفته، وارد اتاق سفیر شدم. گویی مجسمه‌ای از نفرت و خشم در پشت میز سفارت جلوس کرده بود! سلام کردم، سفیر جوابی نداد؛ ولی چنان فریادی کشید که چلچراغ بالای سرش تکان خورد و گفت:

– اینجا تهرون نیست، می‌دم با اردنگی بیرون ت کنند!

در برابر این کلمات که جمشید مفتاح هم با حالت تعجب و ترس گوش می‌داد، با کمال خونسردی گفتم: – خواهش می‌کنم به آقای سفیر بگویید که من آماده‌ی ملاقاتشان هستم و پس از دیدن ایشان جواب لازم به شما خواهم داد...

این بار سهیلی از پشت میزش بلند شد و فریاد زنان گفت: یعنی مرا نمی‌شناسی؟ حالا خدمت می‌رسم! با همان خونسردی گفتم: پس شما سفیر ایران در فرانسه هستید؟ البته از حکومت ایران جز این انتظار نمی‌رود که یک دزد بدنام و مورد تعقیب دیوان کیفر را به پست سفارت بفرستد، تو آن قدر احمقی که نمی‌دانی سفیر و نماینده‌ی یک دولت، حافظ منافع فرد فرد مردم آن مملکت است! من جواب تو را در مطبوعات تهران خواهم داد!

باز فریادش بلند شد که: مرا تهدید می‌کنی؟

گفتم: تهدید کار افراد ناتوان است، من با قلم خود تو را ادب خواهم کرد!

این بار فریادش بلند تر شد که: بیایید بیرونش کنید! در اتاق سفیر باز شد و شادروان دکتر محمود مهران (سرپرست محصلین ایرانی در فرانسه) و دکتر حسن شهید نورایی (استاد من در دانشکده‌ی حقوق) وارد اتاق سفیر شدند. دکتر مهران از همه جا بی خبر با من سلام و علیک گرمی نمود و دکتر شهید نورایی هم به طرف من آمد و صورت مرا بوسید، ولی فریاد علی سهیلی بلند شد:

– برای چه با این افرادی که آبرویی برای من باقی نگذاشته‌اند، این قدر صمیمانه رفتار می‌کنید؟!

مرحوم شهید نورایی به طرف سهیلی رفت و او را کناری کشید و چه گفت، نمی‌دانم؛ ولی بلا درنگ سفیر اتاق خود را ترک کرد و من، دکتر مهران و دکتر شهید نورایی بهت زده ایستاده بودیم که جمشید مفتاح پاسپورت مهمور مرا که برای دوسال دیگر تمدید شده بود، به دست من داد و عذر خواهی کرد و رفت.

من گذرنامه را در جیب گذاشته به دکتر شهید نورایی و دکتر مهران گفتم: هفته‌ی آینده باختر امروز خواندنی تر از همیشه خواهد بود. شهید نورایی مرا به دفتر خودش برد و هر دو با دکتر مهران خدا حافظی کردیم. در اتاق شهید نورایی جوانی که منشی او بود، بلا درنگ جای آورد، آن جوان (هوشنگ شریفی)، بعدها در کابینه‌ی هویدا وزیر آموزش و پرورش و سپس رئیس دانشگاه تهران هم شد! شهید نورایی مرا به ناهار به منزل خود دعوت کرد. از او اصرار واز من انکار، ولی بالاخره احترام به استاد کار خود را کرد و من تسلیم شدم.

Royal
Sunn

Talent Management

Los Angeles - Paris

e-mail:Contact@Royalsunn.com

عباس پهلوان

یادها و خاطره‌ها

ساجمه پلو!



مجسمه بزرگ وقتی ما پای مجسمه رفتیم انگار یک غول بی شاخ و دم تو آسمان بود. یک مرد یوقورو تنومند که نیزه‌اش را توی دهن اژدها فرو کرده بود. من و مملی غرق تماشا بودیم که اسمال دستمان را کشید و گفت: زیاد نیگانکنین شب میاد به خوابتون!

راه افتادیم و به در باغشاه رسیدیم. اسمال راه و چاه را بلد بود و با سربازی که توی اتاقک چوبی بود، سلام و علیک کرد و اسم دائی اش را گفت، سربازی که نشسته بود، یکپهواز روی صندلی بلند شد و با دستش محلی دور رانشان داد. انگار آنجا از همه‌ی راهی که آمده بودیم، دورتر و درازتر بود.

توی باغشاه تا دلتان می خواست نظامی بود، صدای به چپ چپ، و به راست راست، قدم رو...! حالا که از خانه تا آنجا رسیده بودیم، صلات ظهر بود و رفتیم طرف محلی که نگهبان دم در نشان داده بود که ده بیست سرباز، یک لنگه پا زانو زده بودند و فاصله به فاصله تیر در می کردند، یک نظامی یوقور گنده هم بالای سرشان بود که اسمال گفت: اون دائی جون اصغر مه! مرد یوقور و گنده و جا افتاده‌ای بود که چهارستون بدنش خوب مانده بود با سبیل تاب داده و یک کلاه لبه دار سرش و لباس نظامی اش با سربازها توفیر داشت و دو تا هشت روی آستینش بود. او فاصله به فاصله فرمان می داد: شلیک!

دائی اصغر تا چشمش به اسمال افتاد، محل کارش را ول کرد و آمد طرف ما و اسمال را بغل زد. انگار خیلی دوستش داشت و گفت: دائی جون خیلی وقته اینجاها نیومدی...؟

اسمال گفت: منتظر تعطیل مدرسه بودیم...! بعد مارو با دائی اش آشنا کرد و کلی برای من و ممدلی و بابا و مادر و فامیل مان سنگ تمام گذاشت. پشت بندش دائی اسمال به سربازها مرخصی داد و چند نفری دورش جمع شدند و با او - که بهش سرکار گروهبان! می گفتند - سؤال و جواب کردند. گروهبان دائی جون دست روی دوش یکی از سربازها گذاشت و گفت: امروز گل کاشتی کار تو گزارش می دم، ۲۰ تیر به ۱۸ تیر به هدف؟

بعد رو کرد به ما: بریم ساجمه پلو بخوریم؟

من و مملی به هم نگاه کردیم «ساجمه پلو» دیگه یعنی چه؟ چشم اسمال به طرف ما افتاد و گفت: امروز عدس پلو دارند اینجا به عدس پلومی گن ساجمه پلو!

به جای سر پوشیده‌ای رفتیم که سربازها به نوبت غذا گرفته بودند و می خوردند، دائی اصغر واسه‌ی ما هم سفارش عدس پلو داد و گفت شکر هم روی آن بریزند! روی عدس پلو مادرم هم شکر می پاشید و پدرم اصرار داشت که باکشمش باشد مادر می گفت: کشمش که پخت کنه حرومه! بعد از خوردن ساجمه پلو که خیلی مزه داد رفتیم طرف میدان تیر. گروهبان دائی جون اصغر گفت: هر چقدر دلتون خواست پوکه فشنگ جمع کنید! و ما به دو به آن طرف، ته باغشاه توی خاک و خل هادنبال پوکه فشنگ بودیم و آنها را از لای یقه، توی پیراهن هایمان می ریختیم موقع برگشتن از آنجا خیلی خاک و خلی شده بودیم و رفتیم سرو صورتمان را توحوض بزرگ باغشاه شستیم؟ آفتاب پک و پهن بود که دائی اصغر گفت: دیرتون نشه؟ اسمال گفت: نه غروب نشده می رسیم! گروهبان که سربازها خیلی بهش احترام می گذاشتند دستی روی سر ما کشید و به اسمال گفت: ته تغاری! کمتر شیطونی بکنی و مادر رو حرص و جوش بدی ها...؟! بعد دستی به پشت اوزد پرسید: پول برگشتن دارید؟

ورق بزنید

«اسمال جنی» بچه شری بود. توی محله ما یکی دو کوچه آن طرف تر با مادر و پدرش توی دو در اتاق در حیاط منزل بزرگ آقای صدری می نشستند. صدری یکی از اداره جاتی هائی بود که خیلی اهن و تلمپ داشت و پدر و مادر اسمال بیشتر «خونه پا»ی آنجا بودند.

آقای صدری چند وقت به چند وقت برای بازرسی و مأموریت به شهرستان ها می رفت و می خواست زن و دختر و پسر کم سن و سالش تنها نباشند که مبادا دزد به خانه بزند که آنها مال و منال و خرت و پرت دزد ببرشان زیاد بود.

مادر «اسمال جنی» نسبت به پدرش جوانتر بود و آب رنگی و یک خوشگلی و لوندی گذشته، توصورتش و قرگردنش مانده بود. اما خود اسمال می گفت: منواز یتیم خونه آوردند و «مامان ملی» هم زن بابامه ولی ملی خانم می گفت: این تحفه از همین شوهر دو مشه! همین که صبح تا شام می خورد و می خوابید و یک پارچه آتش و رو جک را پس انداخته بود.

ملیحه خانم از شوهر اولش دو دختر بزرگ داشت که خیلی سطح بالا بودند و گاه و گداری هر کدام جدا جدا، به دیدن مادرشان به محله ما می آمدند. هر دو خوشگل بودند. چادر سرشان نمی کردند ولی روسری به سرشان بود و مانتوی بزرگی می پوشیدند و همیشه توی یک کیف بزرگی که دستشان بود پر از تنقلات و خوردنی بود. دو سه مرتبه از ناخنکی که اسمال به کیف آنها زده بود برایمان آورد. ما تا آن موقع آن طور شوکلات و خوردنی های خوشمزه، نه دیده و نه خورده بودیم!

اسمال می گفت: اونا بالای شهر و توی محله اعیانی می نشینند و شوهر دارند، یکیشون توی خیابون کاخه، و خونه یکیشون دم دانشگاه!

ولی هیچوقت آدرس درستی از آنها نمی داد یا نمی دانست و بهش نداده بودند مبادا که درد سرشان شود. توی سه ماه تعطیلی، یک روز عصر اسمال آمد توی جمع بچه ها و گفت: کی میاد بریم باغشاه پیش دائی اصغر ما اونجا پوکه فشنگ جمع کنیم واسه بازی!

یکی از بچه ها گفت: باز چه کلکی زدی؟ و می خوای واسه‌ی ما اشکل درست کنی؟

اسمال گفت: چه اشکلی؟ می ریم اونجا، مشق کردن و تیراندازی سربازا هم خیلی تماشا داره... ناهار هم مهمون دائی اصغر هستیم!

بچه ها یکی یکی طفره رفتند به غیر از من و ممدلی سه کله. قرار شد که فردا صبح زود تا توپخانه با خط اتوبوس خیابان ری، سواره و از آنجا پیاده تا باغشاه سگ دو بز نیم. مادر ممدلی سه کله واسه بچه فسقلی اش، دلو ا پس بود و وقتی داشتیم راه می افتادیم گفت: ننه، نکنه واسه‌ی سربازی تو باغشاه نگهت دارند؟! و «سرور» خواهرش گفت: خوبه خوبه عزیز جون! مگه جغله ها رو هم می برن سربازی؟!...

صبح زود راه افتادیم. کرایه اتوبوس نفری ده شاهی برای بچه ها بود که تا میدان توپخانه رفتیم و از آنجا سجاف پیاده رو، را گرفتیم دو دو، رسیدیم به حسن آباد. «اسمال جنی» تا به حال برای دیدن دائی اش چند بار این راه را آمده بود و آدرس ها را فوت آب بود:

- اینجا رو بهش می گن خیابون سپه، بعد از اون می رسیم مریضخونه سینا و بعد حسن آباد تا می رسیم بعدش به چهارراه امیریه و جلوی کاخ شاه...!

«من و مملی» برای اولین بار بود که به این خیابان می آمدیم و هر کجای آن برایمان جالب بود. سردر دروازه قدیمی تهران که مانده بود و بهش می گفتند «باغ ملی» ساختمان اداره پست و بعد می رسیدیم به میدان حسن آباد که دور تادور آن ساختمان های سبک پیش از پهلوی و قدیمی بود تا می رسیدیم جلوی خیابان کاخ و بعد که رسیدیم به چهارراه امیریه، همان جاکاخ های شاه شروع می شد. به آنجا که رسیدیم اسمال پزی داد و گفت: منزل آجیم اینا ته همین خیابونه؟! خیال کردیم قمپز در می کند. و روبروی خیابان کاخ ساختمان نظامی بود و افسرها و سربازها آنجا، همه جوان بودند. جلوتر که رفتیم، رسیدیم به یک

دوست ماگفت: اتفاقاً مشب بازی ام خوب نبود. یک میخ توی کفشم کج شده بود که کلی کلافه ام کرده!

«منوچ جون» ماگفت: این بنده توصیه می کنم هر شب با همان کفش و میخ اش به روی صحنه برید، خیلی کمکتون می کنه!

نرخ ارزون!

رفیق ما «منوچ جون» وقتی در صدد خرید کت و شلوار بود به هیج وجه در صدد «حال گیری» نبود ولی وقتی فروشنده گفت: این کت و شلوار قیمتش ۱۲۰ دلار! منوچ جون گفت ۱۲۰ دلار؟ حتماً جنسش قلابیه که آنقدر ارزونه؟

فروشنده حال او را گرفت وگفت: حالا اگر شما میل دارید بابت آن ۳۰۰ دلار بپردازید!

محدودیت سرعت!

پلیس سوت زد و اتومبیل همشهری ما را متوقف کرد و بهش گفت: اینجا مدرسه است مگه تابلوی محدودیت سرعت را نخواندید؟

همشهری ماگفت: تابلو رو بخونم؟ اونم با اون سرعتی که داشتیم؟!

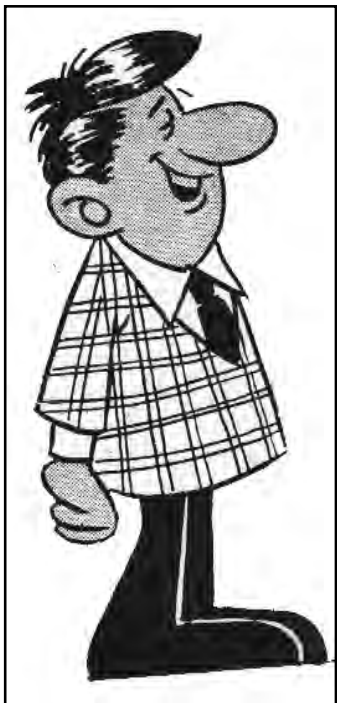
تمرین اجباری!

در اتاق ضبط مدیر صدا برداری گفت: این خواننده ما در حین ضبط به خواهش حاضرین چند بار یک ترانه را اجرا کرد.

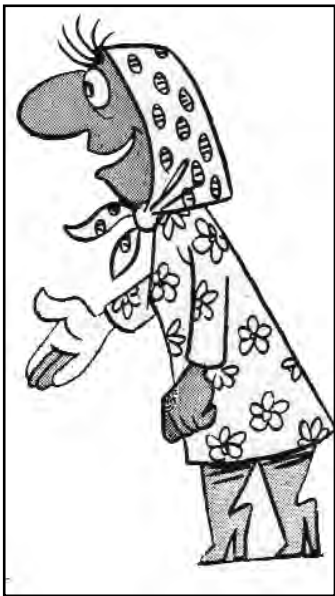
«منوچ جون» گفت: پس حالا دیگه یاد گرفته اون ترانه رو درست اجرا کنه!

ثنا داریم تا ثنا

معلم ورزش مدرسه به یک بنده خدایی سفارش کرده بود که پسرش شنای قورباغه یاد بگیرد ولی آقا زاده اصلاً و ابداً تو مایه شنای قورباغه نبود. بالاخره پدر نامبرده یک قورباغه خرید و توی استخر انداخت که فرزند دردانه اش از او شنای قورباغه را یاد بگیرد. مدتی گذشت و معلم ورزش به پدر نامبرده اطلاع داد: من گفتم پسر ت شنای قورباغه یاد بگیره ولی مشاهده شده که او شنای کرال بلد شده!



شوخی طبعی...



نمایش حال گیری!

پس از هرگز گفتند یک تأثیر سنگین گذاشته اند و برویم تماشا. از بد اقبالی مادر حین نمایش دونفر پشت صندلی ما افتاده بودند به وراجی!

«منوچهر جون» ماکه حوصله اش کمتر از این بنده بود برگشت و به آندوگفت: ما چیزی نمی شنویم!

یکی از آن دو تماشاچی کمی خم شد و به صدای معترض گفت: ما داریم خصوصی حرف می زنیم قرار نیست حضرتعالی هم بشنوید؟!

پدر بزرگ بنده هم؟!

همکلاسی ما از همان دوره دبستان و دبیرستان هم خانواده اش پولدار بودند چه برسد که حالا خودش هم برو و بیلی دارد و یک شب هم این بنده را به منزلشان به شام دعوت کرد و بنده هم «منوچ جون» را که انگار به بند کمربند ما بسته شده است، یدک کشیدیم و بردیم!

منزل همکلاسی سابق که چه عرض کنم، او از آن خانه قدیمی پدری یک قصر باشکوه ساخته بود در واقع یک موزه و خود او هم گفت: در واقع این یادگار پدر بزرگ بنده است که در اصل اینجا را ساخته بود!

«منوچ جون» ضمن تعریف از ساختن این قصر باشکوه گفت: اتفاقاً پدر بزرگ بنده هم معمار خوبی بود!

هنر پیشه را ناراحتی!

یک شبی در تهران رفتیم تأثر و بعد از نمایش خودمان را به رختکن هنر پیشگان رساندیم تا به رفیقمان تهریکی بگوئیم و تشکر از بابت بلیت مجانی که برایمان فرستاده. هنرپیشه

اسمال دو سه تا دهشاهی نشان داد و دائی اصغرش یک مشت پول خرد توی جیب او ریخت و ما راه افتادیم...



توی کوچه خودمان پوکه فشنگ ها را که ریختیم روی هم، یک کپه شد و یکهو «اسمال» گفت: جونمی، یکی از پوکه ها فشنگ پره و در نرفته! پرسیدیم: یعنی چی؟ اسمال گفت: یعنی یه فشنگ حساسیه... پراز باروت... که اگه شلیک بشه دخل آدمیزاد رو میاره!

هرکدام آنرا سبک سنگین کردیم و دیدیم که با پوکه های دیگر توفیر داشت و سنگین تر از آنها بود. اسمال گفت: جونمی حالا باروت ها شو خالی می کنیم و با اونا یه آتیش بازی راه می اندازیم! فی الفور دوید و از توی خانه یک چکش آورد و یک میخ گنده...! ممدلی سه کله گفت: نکنه یکهو بترکه و کار دستمون بده...؟ اسمال گفت: خیلی خری. این که تفنگ

نیست که دربره و بترکه..! بعد زانو زد میخ را روی وسط فشنگ روی یک پاره آجر، میزان کرد و شروع به چکش زدن کرد. راستش من که خیلی چشمم ترسیده بود، همیشه امنیه ای که محافظ پدرم بود وقتی به خانه امان می آمد، فشنگ را از توی تفنگ بیرون می آورد و می گفت: فشنگ اگه توی تفنگ باشه خطر داره...!

کنار جوی آب وسط کوچه نشسته بودیم و اسمال سرش را قدری بالاتر نگه داشته بود. فشنگی که روی آن چکش می کوبید، هنوز چکش سوم به چهارم نرسیده بود که یکهو صدای آسمون قرمبه ای بلند شد که همه از توی خانه ها توی کوچه ریختند بیرون و اسمال پرت شده بود بیخ دیوار... «آسید محمود» بقال که جلوی دکانش آب می پاشید انگار زهره ترک شده بود ولی اولین کسی بود که سر رسید تا قال و مقال راه بیندازد که چشمش به دست چپ اسمال افتاد که پر از خون بود و روی صورتش خونین. ما دویدیم طرفش، من یکهو داشت حالم بهم می خورد و اسمال چهار تا انگشت دست چپ نداشت خون از آن شرشر می ریخت. تقی کشکی محله ما هم که با صدای ترکیدن فشنگ به این طرف آمده بود، داد زد! پدر آمرزیده ها چرا وایساید بچه رو برسو نیدش به دواخونه ماشالله خان که روی دستشو تنتور بزنه؟ بعد معطل نماند و خودش اسمال را بغل زد و راه افتاد و ما هم دنبالش توی همین هیر و ویر مادر اسمال هم شیون زنان سر رسید و دست انگشت بریده اسمال را توی گوشه چادرش گرفت... و پابه پای تقی کشکی راه افتاد و گریه و ضجه امانش نمی داد. تقی کشکی هم عرش را سیر می کرد که ملیحه خانم وقتی می خواست کشک بخرد، یک تک پا هم آنجا معطل نمی شد. به محض اینکه می رسید تقی کشکی می خواست او را با چشم هایش بخورد!

«ماشالله خان» که توی دواخانه نسخه می پیچید، آن روز روی دست های اسمال جنی دوا ی قرمز ریخت و بایک پارچه نازک ترو تمیز آن را بست و پشت بندش به مادر اسماعیل سفارش کرد: دو تا قرص هم می دم که امشب بخوره؟ و فردا حتماً ببردش مریضخونه سینا... که دکتر او نوبینند و درمون کنند!

مادرش یک هفته آرگار اسمال را به بیمارستان سینا می برد و می آورد و روزی که دستش را باز کردند، هر کسی از دیدن دست چپش - که چهار تا پنجه نداشت - جامی خورد. دست او یه جوری مثل گوشت لحم به قرمزی می زد و، ورچلوزیده بود. اما چند وقت بعد بچه های محل به جای «اسمال جنی» بهش می گفتند: اسمال ترقه! به خیالشان می خواسته ترقه درست کند که زخمی شده و چهار انگشتش را از دست داده بود ما هم چیزی بروز ندادیم که چی بوده و چی شده و از باغشاه پوکه فشنگ آورده بودیم و یکی از آنها یک فشنگ درست و حسابی بود و پر...!

یواش یواش همه پوکه ها را هم توی یک هفته ای که اسمال توی منزل خوابیده بود اینجا و آنجا توی خرابه ها ریختیم و فقط گروه بان اصغر دائی اسمال که آمده بود به دیدن خواهرش وقتی دست او را دید پرسید: اون روز توی میدان تیر، فشنگ پر پیدا کردی؟ اسمال نه و نومی کرد و دائی جون اصغر گوشش را پیچاند وگفت: دائی جون چرا به من بروز ندادی؟ یحتمل ممکن بود جونتو سر این کار بذاری...!

مادرش که اسم گلوله تفنگ را شنیده بود، تازه داشت پس می افتاد...

از سر این قضایا، دور رفتن به باغشاه و خوردن ساچمه پلو که مزه اش زیر بانمان بود و جمع کردن پوکه خالی فشنگ واسه ی بازی توی کوچه را، خط کشیدیم. و «اسمال جنی» همچنان بچه شر محله ما بود. بالقب تازه اش: اسمال ترقه!

ادرار نوش شانس و بلایا بد قدمه!؟

دکتر پرویز عدل

دیپلمات، نویسنده



سال‌های پس از جنگ (دهه ۱۳۲۰) مخصوصاً سال اشغال ایران توسط متفقین، ترافیک تهران محدود بود و به همین جهت تهران هوای تر و تمیز و صافی داشت. اتومبیل‌های شخصی آن قدر کم بود که صاحبان اتومبیل‌های خوب را می‌شناختیم مانند:

«کرایسلر» برادران تیمورتاش

«دج» دکتر لک.

«کادیلاک» حاج حسین پناهی...

در میان این اتومبیل‌ها اشاره بکنم به اتومبیل «دکتر لک» که هر شب به باشگاه ایران در خیابان کاخ می‌برد.

در کلوب ایران، بیشتر بازی پوکر و رولت باب بود و باشگاه بین بازیکنان قمار محبوبیت داشت.

محمود آقا هر شب بدون استثنا به کلوب می‌رفت و پوکر بازی می‌کرد.

خانه ایشان در کوچه سرازیری میدان تجریش بود و به مناسبت خویشاوندی که با ایشان داشتم

گاه و بیگاه به دیدارش می‌رفتم.

در آن تابستان گرم بعد از ظهری که به دیدن ایشان رفتم کلفت خانه در را باز کرد گفت: هیس هیس صدا نکنید! آقا پرده‌های مخمل اتاق را کشیده در تاریکی دارند لباس می‌پوشند! پرسیدم: چطور مگر...؟

گفت: دیشب که داشت به کلوب می‌رفت برق خاموش شد و ناچار در تاریکی لباس پوشید و رفت و آن شب شانس زیاد آورد و برنده بازی شد...

حالا در تاریکی لباس می‌پوشد که شانس بیاورد!

همین آقا سال گذشته و سر بازی پوکر ناچار می‌شود به دستشویی برود. به در دستشویی که می‌رسد می‌بیند صف طولانی است و قمار باز هم حوصله صبر ندارد. در این حیص و بیص می‌بیند که کرایسلر دکتر لک با تایرهای نو

در باغچه پارک شده است. به آن

نزدیک می‌شود و ادرارش را روی

تایر انجام می‌دهد و برمی‌گردد.

دست بر قضا آن شب در بازی

قمارشانس بزرگی می‌آورد و پول

کلانی می‌برد.

در آن سال‌های جنگ تایر اتومبیل

از خود اتومبیل گرانتر بود زیرا

اتومبیل را کارخانجات آمریکا

می‌ساختند ولی مواد اولیه تایر که

کانوچو باشد در خاور دور به دست

ژاپنی‌ها افتاده بود و این ماده اولیه

لاستیک کمیاب و گرانها بود.

اما محمود آقا بعد از شانس که آن

شب می‌آورد شب‌های بعد هم سراغ

از اعماق سیاهی‌های

حاکم بر ایران



عمومی» متهمم کنید! ولی نمی‌توانید منکر شوید که من یک مادرم. نه فقط مادر فرزندانم «تندیس» و «باران»، مادر همه جوانانی که از سال‌های دور از دریچه فیلم هایم، مادران خود را در قالب شخصیت‌های «طوبا، گیلانه و فروغ، نرگس، سیما و...» دیده‌اند.

مادر همه آنانی که اعتماد همه مخاطبانم، این حق را بر خود قائلم که به دادخواهی مادرانی که در این شرایط بحران زده، بی پناه و دست از همه جا کوتاه یا در سوگ جوانان از دست رفته شان خاک ماتم بر سر می‌پاشند یا حیران و وحشت زده به دنبال پیدا کردن ردی از جگرگوشه هایشان در شهر سرگردانند، این نامه سرگشاده را بنویسم که هیچ قانونی، هیچ مصلحتی، هیچ سیاستی نمی‌تواند توجیه این درد بر مادران این سرزمین باشد، آن هم در شرایطی که هیچ رسانه‌ای برای خبررسانی واقعیت‌ها و هیچ مسئولی پاسخگوی دلهره‌های کشنده خانواده‌ها نیست، چگونه می‌توان از خبر یا «توهم مرگ ورنج» دختران و پسران دستگیر شده بر خود نلرزد؟

دوربینم را چند روزی امان دهید تا گزارشی بی پرده پیش رویتان بگذارم، شاید به واقع نمی‌دانید که زیر پوست شهر چه می‌گذرد؟!

رخشان بنی اعتماد

یک خانم سینماگر برجسته ایران در قبال همه ممانعت‌ها و زورگویی‌های قدرت حاکم به تمام دست اندرکاران امور هنری، رسانه‌ای و ادبی در قبال دستگیری‌های وسیع

فعالان سیاسی، دانشجویان و

زنان و جوانان، زجر و شکنجه

و قتل آنها در زندان‌ها،

گردهمایی مادرانی که به دنبال

عزیزان گمشده - و یا جسد

آنها هستند و با ضرب و شتم

مأموران روبرو می‌شوند -

شکوائیه خود را این چنین

دروپ سایت آورده است:

دوربینم را امان دهید

تا بدانید زیر پوست

شهر چه می‌گذرد...!

بیمی ندارم که در وانفسای این

دوران پرتوطئه به هرتهمی

منتسب شوم. ترسی ندارم که

به جرم «مشوش کردن اذهان





محاصره و آوار!

این روزها به ظاهر فقط رئیس جمهوری، ولی در واقع کل رژیم در «محاصره» است.

اگر رژیم را در نمای «رهبر» - که رئیس جمهور منصوب اوست - ببینیم، احمدی نژاد حتی در پشت خاکریزهایی که اطرافیانش برای او «جان پناه» ساخته‌اند نیز در «محاصره» است.

در محاصره ۴ یا ۲۴ میلیون رای که به نام او خوانده و ضبط و ربط کرده‌اند. هر چند تأمین خواسته‌های یک میلیون حاجتمند - بخصوص از طبقه روستایی و یا عوام - خود مشکل فوق العاده و دردسراوری است چه برسد به ادعای میلیون‌ها نفری که از سوی آنها آرائی به نام احمدی نژاد، خوانده‌اند. یعنی بخش عمده‌ی طبقه متوسط و با شعور ایرانی که با «سکوت» خود رئیس جمهور را به پرگویی واداشته‌اند - بدون این که (فعلاً) در برابر او - جبهه‌ای گرفته باشند. رئیس جمهور هم در چنین حلقه محاصره، کاندیداهای معترض انتخابات گذشته و هواداران‌شان را نیز کم و بیش مشاهده می‌شوند.

در این طیف وسیع - بدون این که هماهنگی در خواسته‌های آنان باشد - قشر عظیمی از روحانیون، بازرگانان، صاحبان کارخانه و مراکز تولیدی، بازاریان و هم چنین انبوه کارگران هم قابل محاسبه‌اند و گروهی از ناراضیان و مخالفان نیز حلقه این «محاصره» را تنگ‌تر می‌کنند که خود خطر عمده‌ای (نه تنها برای رئیس جمهور) که برای کل رژیمند.

اینان در انتظار «فرصت» اند و اگر مدت این «محاصره سیاسی» رئیس جمهوری به طول بیانجامد، آنان خود این «فرصت» را به وجود خواهند آورد و حادثه‌می‌آفرینند و ضربه خود را فرود خواهند آورد.

هر چند که در این میانیه احمدی نژاد با بخشی از «پول‌های گمشده نفتی» و تقسیم آن میان جمعی - که از او متوقعند تا از مزایای رای که داده‌اند برخوردار شوند - خود را در معرض آسیب و لطمه نمی‌بیند؟!

اما «نقطه انفجار» در پیشگامی از سوی این محاصره کنندگان - با مقاصد متفاوتشان نیست - بلکه در حرکت رئیس جمهوری برای ارضای گروه‌هایی هم هست که از تصمیم‌گیری‌های کابینه او، لطمه دیده‌اند.

«جرقه انفجار» را باید در قصد قلع و

قمع معارضان انتخاباتی احمدی نژاد منتظر بود و اعمال تلافی جویانه آنها. هم‌چنین آن «گروه خشن» در حاکمیت (که دیده شده در دوره‌هایی از عمر رژیم جمهوری اسلامی) هرگاه فرصتی یافته‌اند قصد آزدن و سرکوب ناراضی‌ها را کرده‌اند و همیشه وسوسه‌کینه

جویی از مخالفان شناخته شده رژیم دارند.

این همه در حالی است که هیچ محاصره‌ای در این عصر به درازای ماه و سال نیست و مسلماً احمدی نژاد و کابینه اش - در بیش از سه سال عمری که برای حکومت خود فرض کرده‌اند -

در امان نخواهند ماند و سیل مذاب و سنگ پاره‌های گداخته آتشفشانی (در انتظاری که اکثریتی طالب آنند) آوارش، نه فقط احمدی نژاد و کابینه اش که کل رژیم را مدفون خواهد کرد.

دکتر علامیر پدیداری - لس آنجلس

تاریخ

مبارزه و مقاومت منفی با حاکمان سفاک: «بایکوت»

هندوستان (سرزمین خود را) از قید استعمار انگلستان رهایی بخشید. با این حال گرچه این یک نوع شیوه مبارزه سیاسی قرن نوزدهمی است و ما در قرن بیست و یکم هستیم ولی هنوز می‌توان با چم و خم‌های تازه‌ای به این نوع مبارزه ادامه داد مخصوصاً با حکومت سفاک آخوندی که حتی از «بوق اتومبیل، فریاد الله و اکبر و دعای کمیل» هم وحشت دارد.



نمی‌شناسند!

این وضع - چنان بر این فرمانده انگلیسی ناگوار و سخت و نامطلوب و غیرقابل تحمل درآمد و در مضیقه افتاد - که چاره‌ای جز ترک محل خدمت خود ندید و از جزیره ایرلند به خاک انگلستان فرار کرد. چون از تنهایی و بی‌کسی و فضای سرد و وحشت آور سکوت و بی تفاوتی مردم داشت دیوانه می‌شد.

این شیوه نوع «مبارزه منفی» بود که بعدها به اسم «بویکوت» معروف شد و در کشورهای استعمارزده و یا زیر سلطه استعمارگران حربه مردم به ستوه آمده شد که موفق‌ترین آن‌ها توسط «گاندی» به هنگام اقامت در آفریقای جنوبی بود که هشتصد هزار نفر هندوی مهاجر مقیم آن سرزمین را از مظالم تبعیض نژادی نجات بخشید و در ردیف مهاجران سفیدپوست درآورد و هم چنین با همین شیوه

معامله نمی‌کردند و حتی نوکر و کلفت ایرلندی نیز خانه‌شان را ترک می‌گفتند و چون نخریدن اجناس انگلیسی و نفروختن جنس به انگلیسی‌ها در قانون جرم نبود، لذا نه به انگلیسی‌ها چیزی می‌فروختند و نه چیزی از آنها می‌خریدند. این شتر کذاپی برای اولین بار جلوی خانه فرمانده انگلیسی آنجا به نام «بویکوت» خوابید و در معرض این مبارزه منفی قرار گرفت.

دست به نقد کلفت و گماشته ایرلندی خانه او را ترک کردند، در معاشر و اماکن نه‌کسی به او سلام می‌کرد و نه‌کسی به سلام و تعارفش پاسخ می‌گفت. هیچ‌یک از پیشه‌وران و مغازه‌داران ایرلندی جنس و خواروبار به او نمی‌فروختند. او به هر جامی رفت با بی‌اعتنایی مردم روبرو می‌شد. با هر کس از دوستان و آشنایان ایرلندی خود برمی‌خورد و خوش و بش می‌کرد، گویی اصلاً آنها «بویکوت» نامی را

این روزها در جهت مبارزه منفی با رژیم اغلب به قول ایرانی‌ها «بایکوت» یا به قول انگلیسی‌ها بویکوت به گوشتان خورده و یا در مقالات خوانده‌اید. ریشه این کلمه برمی‌گردد به قرن نوزدهم و مبارزه ایرلندی‌ها با استعمار انگلستان و دفاع از حقوق کشاورزان که در معرض اذیت و آزار اربابان انگلیسی و اخراج از مزارع شده بودند. بنا به نوشته «مهدی پرتو آملی» در کتاب «ریشه‌های تاریخی امثال و حکم»: در سال ۱۸۷۹ میلادی یکی از وکلای ایرلندی موسوم به «پارل» برای حفظ حقوق کشاورزان ایرلندی، جمعیتی از آنان تشکیل داد که یکی از وظایف اعضای آن «مبارزه منفی» با دشمنان جمعیت کشاورزان بود و کسی که از طرف این جمعیت، محکوم به مبارزه منفی می‌شد سخت در زحمت می‌افتاد زیرا هیچ یک از افراد ایرلندی با او معاشرت نمی‌کردند،

خردوسی امروز

زندگی در چهاردیواری زندان

می‌کند به من و حوری نیز، عصبانی شده‌ام، به خاطر هنگامهٔ ناراحتی‌م و نمیدانم چه بپذیرد. تصمیم می‌گیریم که همگی نامه هلی را به رئیس بازداشتگاه بنویسیم و بگوئیم که عدم اجازه برای رفتن به دستشویی یک شکنجه است و به آن اعتراض داریم! می‌خواهیم برویم دستشوئ، اما دو دلیم که چراغ را بزنی‌م یا نه (برای اطلاع نگهبان). از ترس نیست که به سمت چراغ نمی‌رویم، دلم‌ن نمی‌خواهد با نگهبان درگیری لفظی پیداکنیم، دلم‌ن نمی‌خواهد به او اجازه دهیم تا به ماتوهین کند و او در سکوت راهرو داد می‌زند: آن موقع که از صبح تا شب در خیابان ول بودید، نیازی به دستشوئی نداشتید؟

یکجوری عجیب به من برمی‌خورد، ناسزائی می‌گویم و گوشه سلول می‌نشینم، غم‌زده برای هنگامه که حالا چه خواهد شد. درست چند شب پیش هم، همین خانم نگهبان با کبری (هم سلولیم) بر سر اینکه چرا دستشویی را زیاد طول می‌دهد، دعوا کرد و او را به انفرادی برد.

می‌گویم: آخر مگر ما مرض داریم که بیش از احتیاج‌مان به دستشویی برویم و یا بیش از حد در آنجا بمانیم، نمی‌فهمم مگر محیط توالت، جای دوست داشتنی است که آدم بخواند در آن بماند؟

نگهبان اما می‌گوید: رفتن به دستشویی برای شما

ساعت بلید حدود ۱۰شب باشد، سرمان به تلویزیون گرم است.

صدای فریاد زن نگهبان بلند می‌شود، مثل همیشه دعوا بر سر دستشویی رفتن است. زندائی می‌گوید: «ما اینجا به عنوان زندانی، حقوقی داریم و...»

زن نگهبان فریاد می‌زند: خفه شو، صداتوییل پائین ... هیس!

دعوا بالا می‌گیرد و فریادها و توهین‌های نگهبان می‌پیچد و در سکوت راهرو، ما در سلول‌های دیگر گوش هیل‌مان را چسبانده ایم به درِ چپ‌های سلول، صدا از سلول ۱۴ می‌آید و من حدس می‌زنم که هنگامه (شهیدی) باشد. چشم‌هیل‌مان نگران است و با نارضاحتی به صورت هم‌نگاه می‌کنیم، باز هم حدیث دستشویی و ممانعت نگهبان از آن.

نگهبان می‌گوید: می‌برمت جلیبی که صداتو کسی نشنوه!

هنگامه می‌گوید: هرکاری دلت می‌خواد بکن، ببینم چیکار می‌تونی بکنی!

بعد نگهبان دست او را می‌گیرد و کشان کشان جای دیگری می‌پرد، در بسته می‌شود و ما می‌فهمیم که هنگامه را برده است سلول انفرادی.

باز سکوت برقرار می‌شود. باز همان خاموشی عذاب‌آور در راهروهای بلند بند حاکم می‌شود. کبری نگاهم

همان خانم نگهبان به لجبازی با هنگامه ادامه داده و همچنان او را بر سر این موضوع اذیت می‌کند. یاد فریادهای آن شبش افتادم که از «حقوق زندانیان» می‌گفت و صدایش را که سکوت بند را شکسته بود و یادم می‌افتد به خودم که گاهی اوقات ناچار بودیم ۸-۷ ساعت با خودمان کلنجار برویم تا ساعت دستشویی صبح برسد.

فکرش را بکنید، صبح زود یک نفر از خواب بیدار تان کند که بلید حالا بروی توالت وگرنه تا ۶ ساعت دیگر حق چراغ زدن نداری؟

این روزها که آزاد شده‌ام و دیگر بدون کسب اجازه می‌توانم هر زمان که بخواهم به دستشویی بروم و نیازی به انتظار طولانی مدت نیست، غمگین می‌شوم وقتی یادم می‌افتد به «کبری» که هنوز بعد از ۶۰روز از بازداشتش از کوچکترین حقوق یک زندانی برخوردار نیست و یا «هنگامه» و یا «فریبا» با آن موهای ژولیده‌اش، راستی «کبری» الان چه می‌کند؟ «شیوا» پی نوشت: کبری در مرداد ماه در مراسم «بزرگداشت شهدای انتخابات» در بهشت زهرا به همراه همسرش بازداشت شده بود.

۴ مستانه - تهران

برای همه هموطنان...!



این افراد اگر بتوانند از پاسخ به ملت و نفرت مردم بگریزند در مقابل نفرت فرزندانشان چه خواهند کرد؟ مرتضوی درباره مرگ زهرا کاظمی چه خواهد گفت؟ رادان واحمدی مقدم پشت کدام چشم بند نگاه آخر «ندا» را از فرزندان‌شان پنهان خواهند کرد؟ آنها چگونه پاسخگوی سرافکندگی فرزندان‌شان در مدرسه و دانشگاه خواهند بود.

بدون شک روزی فرا خواهد رسید که فرزندان آنها از پدرانشان خواهند پرسید آیا جوانان این مرز و بوم فرزندان شما نبودند؟

آیا این جوانان حق تعیین سرنوشت خودشان و تعیین حاکمانشان را نداشتند؟

آیا ایران ملک شخصی و سرقفلی شما بود؟

و در نهایت آنکه آیا خون این جوانان وآه مادران شما را رها خواهد کرد؟ آیا راه گریزی از اراده مردم برای تغییر برای شما باقی مانده است.

بله فرزندان شما همان جوانانی هستند که سر بند سبز می‌بستند، پرچم‌های سبز به دست می‌گرفتند و فریاد نفرت از جنایت و کشتار و شکنجه سر می‌دادند. فرزندان شما همین جوانانی هستند که خواستار آزادی و حقوق بشر برای همه ایرانیان هستند.

می‌خواهید در کنار هم بدون هیچ فاصله‌شاد زندگی کنند و می‌خواهند که به جای کلمه دشمن واژه “دوست” را بکارند و به جای نفرت عشق درو کنند و عشق را بر سر یک سفره تقسیم کنند.

آیا شما توان شلیک به فرزندان‌تان را دارید؟

فریبا – تهران

بیا تا قدر همدیگر رو بدانیم!

صبر کن عشق زمین گیر شود، بعد برو / یا دل از دیدن تو سیر شود، بعد برو /.

یادمان باشد که قدر همدیگر رو بدانیم....

ایرانی‌های خوب و پاک و حق جو فرصتی پیش آمده که با هم گفتگو ز مونه غریبانه کنیم....

یک جمله حرف بی‌کم و کاست، حرف دلم غریبانه یا آشناست

بیاییم قدر همدیگر را بدوینیم من و تو اگر ما نشویم چه کسی برمی‌خیزد؟

امروز با اینکه شاید بیش از ۲۰ بهار از زندگی من نگذشته باشد اما بوی خیابان‌های خاکی تهران در سال ۱۳۸۶ شمسی را به یاد خواهم آورد که مادر بزرگ در کوچ‌چه‌های می‌دوید و پدرش نان خریده بود.

مادرش سمنو پخته بود و عطرش همسایه به حیاط ما می‌آمد.

ایران و ایرانی در کل جهان همتایی ندارد چرا من و تو باید از هم دور باشیم.

ای پرنده به کجا؟ قدری دگر صبر کن/ آسمان پای پرت پیر شود – بعد برو/.

من تنها اینجا و توتنها آنجا دلم می‌سوزد برای خودم که تنها هستم و از تودورم کاش اینگونه نبود و کنارم بودی آرام جانم بودی من فقط دلخوشیم با تو بودن بود صبر کن ای هستی من نکند آیینه دلگیر شود.....

باش با دست خود آیینه را پاک بکن/ نکند آیینه دلگیر شود، بعد برو/.

من به گل سرخ نگاهی کردم، تنها بود اما دریغ و درد خورشید بی نشان این روزها هم غروب تو را از یاد برده است.

یک نفر حسرت لبخند تو را می‌برد/ خنده کن عشق نمک گیر شود، بعد برو/.

یک نفر منتظر خنده‌ی توست کنار سماور مادر بزرگ نشسته‌ای و به ماهی قرمز توی حوض خیره شده، چه خوب بود آن روزها..... یادش به خیر، من و تودر خانه بزرگ مادر بزرگ گرگم به هوا بازی می‌کردیم.

یادش به خیر سیزده پدر می‌رفتیم همگی با عموها و خاله‌ها دربند و امام زاده داود از امام زاده داود کیف کردن و شادی خرسواری‌ها یادم مانده است... یادش به خیر این را بدان یک نفر منتظر خنده توست، تو بخند، دنیا به تو خواهد خندید تو نرو

پیشم باش منو تنها نگذار.....

ایران من قد بلند است و استوار است نمی‌هراسد از تهدید هیچ‌کس و ناکس.

ایران من این بار بلند است بر قامت تاریخ..... دوباره می‌سازمت و وطن اگر چه با خشت جان خویش

اما دلم تنگ توست.... تنگ توست

خواب دیدی شبی از راه سوارت آمد / باش خواب تو تعبیر شود، بعد برو/.

خواب تو تعبیر شد و آمدی... اما چه دیر ولی خوش آمدی باش کنار ما و مرادگر ترک

مکن این رجحور و ستم دیده را.... باش تا بمانم آرام جانم اما هر چی بخواهم

بگویم این است که بلید قدر همدیگر را بدانیم.

«مانی» تهران – خرداد ۸۸



از یاد رفته‌ای که در یادها ماندنی شد!

آهنگ «بردی از یادم» او در خاطره بیشتر ایرانیان جای دارد

اشاره: با فرا رسیدن پانز سال گذشته - خزان عمر یک آهنگساز نیز پایان یافت و مصطفی گرگین زاده آهنگساز و موسیقیدان پیشکسوت و خالق آهنگ به یاد ماندنی «بردی از یادم» سحرگاه یک روز پانیزی سال ۷۸ در سن ۸۷ سالگی به دلیل بیماری سرطان در تهران دارفانی را وداع گفت.

این هنرمند نامی اهل تهران بود و عاشق موسیقی ایرانی. او در راه تحول ملودی‌های سنتی تلاش فراوانی داشت. گرگین زاده را بیش از این با آهنگسازی ترانه‌ای می‌شناختیم که اهل دل را به صفای جان می‌طلبید. «بردی از یادم» زمزمه‌ای است از کلام جان و روح که شیرینی وصف ناشدنی آن هرگز از خاطر ایرانیان نخواهد رفت. ترانه‌ای که بی‌شک در زمره خاطره هر ایرانی قرار دارد و گرمای سازهایی که به صیقل روح می‌پردازند: نوالی که عشق را می‌ستاید و بر دل عشاق می‌نشیند.

شرح حالی از هنرمند

مصطفی گرگین زاده، برادر مرحوم مرتضی گرگین زاده (که خود هنرمندی با ارزش و در موسیقی ایران صاحب نام می‌باشد)، به سال ۱۳۰۱ خورشیدی، در محله خونگاه که یکی از محله‌های قدیمی تهران است متولد شد. پدر او کاسب بود و مصطفی پس از اتمام دوره تحصیلات ابتدایی که در دبستان هدایت به پایان برده بود، وارد موزیک ارتش گردید. او آموزش موسیقی را در مدرسه موزیک ارتش نزد استادانی چون غلامحسین مین‌باشیان، سروان داود نجمی و ایروانی اعظم شروع کرد. برای فراگیری موسیقی که به آن سخت علاقمند بود، با مشورت پدرش، به طور داوطلب به ساختمان واقع در چهار راه عزیزخان و متعلق به ارتش رفت و طی قراردادی که بسته شد، به مدت ۵ سال برای فراگیری علم موسیقی و همکاری با موزیک ارتش به استخدام آن درآمد.

سال ۱۳۲۵ با علی محمد خادم میثاق و مرتضی حنانه آشنا شد. این آشنائی منجر به اجرای برنامه‌های هنری به اتفاق او و برخی از دوستان به مدت یک سال در تئاتر «فرهنگ» واقع در خیابان لاله زار گردید.

در اوایل سال ۱۳۲۶ با مرحوم مهدی خالدي آشنا شد و به پیشنهاد خالدي، در ارکستر رادیو به سرپرستی وی به همکاری پرداخت. این ارکستر متشکل بود از: دلکش «خواننده»، مهدی خالدي «نوازنده ویولن و سرپرست ارکستر»، علی زاهدی

«نوازنده ضرب»، مصطفی کسوری «نوازنده پیانو»، فریدون حافظی «نوازنده تار»، مصطفی گرگین زاده «نوازنده ترومپت» و اسماعیل نواب صفا «شاعر». این برنامه که از ساز او برای اولین بار در موسیقی ایرانی استفاده می‌شد، مورد تأیید اساتید موسیقی مثل: استاد ابوالحسن صبا، حسین تهرانی، استاد مرتضی محجوبی قرار گرفت به طوری که بعد از چهار هفته با ارکستر مهدی خالدي، «ساز ترومپت» جای خود را در موسیقی سنتی ایرانی باز کرد و تا آن تاریخ که ساز کلاسیک ترومپت در موسیقی سنتی ایران نقشی نداشت، دارای ارجح و اعتباری فراوان گشت. فعالیت‌های گرگین زاده تا سال ۱۳۳۲ به عنوان یک نوازنده در این ارکستر و رادیو ادامه فعالیت داشت تا اینکه در ابتدای سال ۱۳۳۳ به اتفاق برادرش مرتضی گرگین زاده به سرپرستی ارکستر شماره ۲ رادیو ایران به خوانندگی دلکش رسید که ثمره این همکاری ها، ساختن حدود یازده آهنگ با برادرش بود که توسط کمپانی عشق (واقع در خیابان لاله زار) هشت ترانه آن بر روی صفحه ضبط و پخش گردید.

مرحوم گرگین زاده در دوران فعالیت هنری خود با هنرمندان برجسته موسیقی از جمله ابراهیم خان منصوری، حبیب الله بدیعی، لطف الله مجد، علی تجویدی، حسین تهرانی و بسیاری دیگر همکاری داشته است. مصطفی گرگین زاده آهنگ هایی نیز در دهه ۱۳۳۰ ساخته که از جمله مشهورترین آنها تصنیف «بردی از یادم» است.

گفت وگویی داشته است سایت «خانه‌ی موسیقی» با زنده یاد مصطفی گرگین زاده که با یادی از او مروری بر آن می‌کنیم.

«پرستو گلستانی»

چه زمانی به طور جدی وارد عرصه موسیقی و آهنگسازی شدید؟

- در سال‌های ۱۳۲۳ و ۲۴ نوازندگی می‌کردم و با ابراهیم منصوری (که رئیس شورای رادیو بود) حشرو نشری داشتیم. یک روز منصوری به من گفت که: «بیا به رادیو!»

آن موقع رادیو تهران در جاده قدیم شمیران واقع بود، من هم رفتم. گمان می‌کنم اواخر سال ۱۳۲۵ بود در آن روز مهدی خالدي، علی زاهدی، نواب صفا، تهرانی، محجوبی و چند نفر دیگر که خاطرم نیست حضور داشتند. به من یک نت دادند و

گفتند که مقداری ساز بزنم، در آن زمان سرود «ای ایران» خالقي (بدون کلام) را تمرین می‌کردند و از من خواستند که در گروه هم برای اجرای این سرود ساز بزنم. در این مدت سرود «ای ایران» را با ارکستر آقای صبا که در بین ۷ ارکستر تهران (ارکستر شماره اول بود) کار کردم.

مهدی خالدي چه فعالیتی داشت؟

- مرحوم خالدي هم سرپرست گروه بود و هم نوازنده سولیسیت و بعدها در برنامه گلها و برگ سبز تکنوازی می‌کرد. من و آقای خالدي بسیار با هم دوست شدیم؛ مسافرت می‌رفتیم و با هم بودیم. شروع کار و معروفیت خالدي هم از زمان همکاری اش با عصمت باقرپور (خانم دلکش) بود. در یکی از سفرهایی که با هم داشتیم من هم با خانم باقرپور آشنا شدم و از همان زمان کار موسیقی‌ام با او شروع شد و گره خورد. بعد از مدتی استاد خالدي بدون اینکه درگیری و یا مشکلی برایش پیش آمده باشد دیگر به ارکستر نیامد و سرپرستی اش را رها کرد.

آیا با کسی برخورد داشت و دعوائی بود؟

- نه، هیچ مشکلی به ظاهر نبود و یا ما متوجه نشدیم ولی مسلماً دعوا نبود چون اگر بود ما می‌فهمیدیم.

آیا از او نپرسیدید چرا ارکستر را ترک کرد؟

- بله، اتفاقاً ما محل کارمان هم یک جا بود و من چند بار از او سؤال کردم که چرا نمی‌آید؟ به او گفتم: حیف است این ارکستری است که با هم هماهنگ شده و مردم هم کار آن را دوست دارند! و او می‌گفت: درست می‌شه، صبر کن! و ما هم یک سالی صبر کردیم.

در این یک سال چه کار می‌کردید؟ ارکستر دست کی بود؟

- در این مدت ما کار خودمان را می‌کردیم و ارکستر هم دست برادران لشکری بود. بعد از یک سال با شاپور یاسمی و همسرش خانم دلکش بودیم و به اتفاق آنها رفتیم در استودیویی که سیامک یاسمی (کارگردان فیلم‌های فارسی) هم بود و آنها از من خواستند دو تا آهنگی را که صفحه اش را برایم گذاشتند، تنظیم کنم چون قرار بود به مسافرت برویم و گفتند که دو تا آهنگ داشته باشیم. ما هم این کار را کردیم و بعد از مدتی آنها به من گفتند که: تو خودت سرپرستی ارکستر را بر عهده بگیر! من هم



چون رئیس رادیو از آهنگ او خوشش نیامده بود، از پخش آن جلوگیری کرد

مبهوت شده بود و می‌گفت ما که از موضوع خبر نداریم، آنها نمی‌دانستند با من چه کار کنند! از معینیان هم حساب می‌بردند و ما همین طور بلا تکلیف بودیم... تا اینکه مهندس آوینی شد رئیس کل اداره راه آهن، یک روز اتفاقی مرادید و حال واحوال کرد و پرسید: چرا پکری؟ من هم ماجرا را برایش شرح دادم. او به من گفت: برو در واحد بی سیم مشغول به کار شو! ما هم در اداره بی سیم مشغول به کار شدیم. بعد دنبال کار موسیقی را گرفتم و دوباره با دوستان کار می‌کردیم تا سال ۱۳۴۵. در این زمان من دیگر خسته شده بودم، روحم در عذاب بود. یک روز مهندس شهروان را دیدم. او به من گفت: میایی بروی شمال؟ گفتم: بله! و رفتم در آنجا مسئول ارتباط پل سفید تا زمانی که بازنشسته شدم. استاد شما چند تا آهنگ تاکنون ساخته اید؟

- ۱۴ آهنگ ساختم و چند آهنگ هم تنظیم کردم. اولین آهنگ و آخرین آهنگ را در چه سالی ساختید؟

- اولی اش را گمان می‌کنم در سال ۳۲ بود. یک آهنگ غربی بود که برای صدای خانم دلکش و در دستگاه ماهور تنظیم کردم. شعرش این طور شروع می‌شد که «شه شه شه شبی شرایم دادی» بعدش مجله اطلاعات هفتگی که پرویز خطیبی مسئول صفحه هنری اش بود نوشته بود «اولین آهنگسازی که خواننده را به لکت آورده گرگین زاده است»!

آخرین آهنگ شما چه بود؟

- آخرینش هم همین آهنگ «بردی از یادم» بود که چه ماجراهایی برایش درست کردند.

در چه سالی ساختید؟

- ۱۳۲۵ و خود خالدي هم مکرر این آهنگ را گوش کرده بود. او در سال ۱۳۶۹

پذیرفتم. قبلش رفتم به مرتضی گرگین زاده (برادرم) که در انجمن موسیقی کار می‌کرد گفتم: بیا در ارکستر! و او هم آمد و ما هم مشغول شدیم و این کار گروهی تا سال ۱۳۳۷ ادامه داشت ولی خالدي همچنان از کار با ارکستر پرهیز داشت و در حقیقت ایشان تا سال ۱۳۳۲ با ارکستر کار می‌کرد. او بیشتر به تکنوازی می‌پرداخت.

ما همچنان دوستی مان پابرجا بود و یکدیگر را زیاد می‌دیدیم. برنامه هایی را که ماتولید می‌کردیم صددرصد گوش می‌کرد و این ارتباط برقرار بود.

بعداً تشویق نامه‌ای هم از آقای معینیان (رییس وقت رادیو) گرفتیم ولی در این ایام نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که یک دفعه ورق برگشت. یک آهنگ محلی در این زمان تنظیم کرده بودم به نام «شیرفروش» (شیر و ماست و کره داریم)... مثل اینکه معینیان خوششان نیامده بود و نمی‌دانم پیش خودش چه فکر کرده بود. یک آقای گوینده‌ای بود به نام محمود سعادت و وقتی که ما برای ضبط برنامه آمدیم سعادت گفت که آقای معینیان گفته: این آهنگ نباید پخش بشه!

کی این آهنگ را خوانده بود؟

- خانم دلکش خوانده بود؛ او از من پرسید که: چرا پخش نشد؟ گفتم آقای معینیان گفته! او گفت از آقای معینیان دلیلش را پرس! من هم رفتم به اتاق آقای معینیان و آنجا به او گفتم که این رادیو شورا دارد و شورا باید نظر بدهد و شما نباید می‌نوشتید که پخش نشه!... در هر صورت ما با هم مشاجره کردیم. در همان روز بعد از اخبار آقای تقی روحانی در رادیو گفت که مصطفی گرگین زاده به علت عدم رعایت اخلاق از رادیو اخراج شد.

بعد از این ماجرا دیگر به رادیو نرفتم. پس از مدتی دیدم که نمی‌توانم تهران بمانم و رفتم به اهواز و از آنجا منتقل شدم به خرمشهر. در آن زمان (اوایل ۱۳۳۸) کارمند راه آهن بودم.

چه نوع فعالیتی می‌کردید؟

- آن موقع دوستی داشتم به نام آقای سمیعی که رئیس تلویزیون آبادان بود (آن موقع هنوز در تهران تلویزیون نیامده بود و اگر هم بود خیلی کم و ساعت برنامه اش هم کوتاه بود) سمیعی به من پیشنهاد داد در تلویزیون آبادان مشغول کار شوم و من هم با همکاری کارمندان شرکت نفت از جمله خانم جلیلیان (که اولین کارش خواندن ترانه‌ای به نام «کلبه ویران» بود) مشغول به تولید برنامه شدیم، ما یک سالی در تلویزیون کار کردیم؛ کارمان هم طرفدار پیدا کرد و در آبادان و خرمشهر همه آن را دنبال می‌کردند. تا اینکه آقای معینیان از وزارت اطلاعات کنار رفت و شد وزیر راه (راه آهن هم جزو وزارت راه بود) او می‌دانست که من در تلویزیون خرمشهر کار می‌کردم. به هر حال چند روزی نگذشته بود که یک پاکت بزرگ لاک و مهر شده به درب منزل من آمد، انعامی به پستیچی دادم و در پاکت را که باز کردم دیدم که نوشته: شما دیگر سمتی در راه آهن خرمشهر ندارید و باید هر چه زودتر خودتان را به تهران معرفی کنید!

بعد از ۱۷-۱۸ سال خدمت در راه آهن مجدداً به تهران آمدم و مدیر کل راه آهن تهران

تک مضراب

از لابلای مطبوعات ایران

راهنمایی!

- «بهتر است که نماینده کرمانشاه به جای درگیری‌های سیاسی با اصلاح طلبان به فکر فقر و بیکاری و اعتیاد در استان کرمانشاه باشد.» (روزنامه آفتاب یزد)

این گونه درگیری‌ها «نان و آب دارد» و مسائل فقر و بیکاری و اعتیاد، دردسر و اتهام سیاسی!

کفن!

- خصوصیات انقلاب مخملین را فهمیدیم و یک مقاله بنویسید که خصوصیات انقلاب کرباسین و چلواری را هم توضیح دهد.» (روزنامه

آفتاب - چاپ تهران)

مختصر و مفید این که دو انقلاب کرباسی و چلواری سر و ته اش به «کفن» می‌رسد!

حلو! وزهر

- «در جبهه جنگ با عراق» روحیه ایثار و فداکاری بود و کارها به قول معروف «صلواتی» انجام می‌شد. (فرمانده اسبق نیروی دریایی سپاه پاسداران)

دیدیم که نتیجه اش «فاتحه» بود و خوردن «حلو»ی چند صد هزار رزمنده ولی نصیب حضرت امام بیچاره سه تا صلوات شد و یک کاسه زهر!

اصلی‌ها!

- «هر روز علتی برای فاجعه کهریزک اعلام می‌کنند که معلوم نیست کدام درست است.» (روزنامه آفتاب)

«علت اصلی» هنوز ته پرونده دست اندرکاران

فاجعه است!

ماهیت!

- «از فتنه» خواص غافل شدیم و حال مردم به ماهیت امثال میر حسین موسوی، مهدی کروبی و محمد خاتمی پی برده‌اند.» (حجت الاسلام کائب عضو شورای رهپویان انقلاب و فرمانده حزب الله)

از خمینی تا خامنه‌ای و سایر اصحاب و انصار و اذئاب امام و انقلاب: دست بر دامن هر که زدیم رسوا بود!

حمقا!

- «آیت الله امامی‌کاشانی، امام جمعه موقت تهران ساده لوح است.» (آیت الله صانعی یکی از مراجع تقلید قم)

ایشان مثل این که التفاتی به وضعیت روانی سایر آیت الله‌های رژیم و بخصوص حماقت‌های احمد جنتی دبیر شورای نگهبان ندارند!؟

تصادفاً!

- «پس از اظهارات آیت الله دستغیب نماینده استان فارس در مجلس خبرگان در حمایت از جریانات پس از انتخابات و حمایت از سران آشوب (مخالفتان محمود احمدی نژاد) جمعی از نمایندگان مجلس خبرگان با جمع آوری امضاء خواهان اخراج او شدند ولی رهبر انقلاب از اعضای خبرگان خواستند این کار را انجام ندهند و مخالف را تحمل کنند.» (هفته نامه «نارالله» ارگان انصار حزب الله)

لابد نماینده شاکی باید

صبر کنند تا سر فرصت که نامبرده در حین آمدن از شیراز به تهران (برای شرکت در جلسات آینده مجلس خبرگان) اتومبیلش به واسطه (تصادف با تریلی) ایشان بر اثر (سکته قلبی) فوت شود!



آن

پایز لعنتی...!

زورچپان کرده بودند وگرنه با مصیبت‌های بزرگی روبرو می‌شوند نظیر: آن چه فی الفور چندین افسری که به شاه وفادار مانده و معتقد به مقابله با اشرار بودند در اولین روزهای انقلاب (مثل تیمسار بدرهای که از پشت هدف گلوله قرار گرفت یا نظیر جهانبانی و رحیمی) که فی الفور تیرباران کردند.

با ترور «شهرام شفیق» این خطاریه جانگذا را به در ورودی اتاق شاه نیز الصاق کردند و باخلف وعده و جلوگیری از نشستن هواپیمای او در فرودگاه کشورهای دوست نظام ایران، درواقع به شاه هشدار لازم را دادند.

من خود شاهد بودم که چگونه تمام نیروهای نظامی که ارتشبد آریانا در مرز ایران و ترکیه برای یک حمله سریع علیه رژیم آماده کرده بود، بهم زدند. ترورهای یکی پس از دیگر، دوستان و یاران شاه، همچنان تأکیدی بر این بود که آمریکا و غرب مصمم هستند که رژیم آخوندی در این منطقه باقی



این بنده در سال ۵۷ شاهد بودم و «پیا ده روهای خیابان شاهرضا» در روز تاسوعا و عاشورای پائیز ۵۷ گواهند که مملو از جمعیت تماشاچی بود که با بسته‌های ساندویچ، میوه و حتی شیشه‌های بغلی و بسکی و عرق و آبجو به تماشای جماعتی آمده بودند که وسط خیابان راه پیمایی می‌کردند که عده آنها بسیار کمتر از خودشان در پیاده روها بود که دیدیم همان عده قلیل بعدها، طناب دار همان «تماشاچی»‌ها، همان بی تفاوت‌ها، همان «اکثریت خاموش» شدند.

«اکثریت خاموشی» که کافی بود آن روزها به خیابان‌ها بریزند تا همه آن گرگ و گراز و شغال و روباه‌ها - اگر دوست و برادر و خواهر و خواهرزاده من هم بوده باشند، فرقی نمی‌کند - متواری شوند و توی صد تا سوراخ فروبروند.

بماند در حالی که می‌دیدیم به ظاهر جهان غرب عزای اشغال سفارت آمریکا و گروگان‌گیری دیپلمات‌های آمریکایی را گرفته است ولی به شدت عوامل ژنرال هایزر از سوی آمریکا و تیمسار فردوست به نمایندگی انگلستان در ایران، به سرعت پایه‌های حکومت آخوندی جامی انداختند و آن را قرص و محکم می‌کردند.

بعدها ترور دکتر شاپور بختیار آخرین نخست وزیر شاه، حتی روزنه‌ی «امیدهای سیاسی» به هرگونه تغییر و تحولی را هم کور کردند و در همین حال به ایرانی‌های مخالف نیز پشت سر هم ویزای اروپا و آمریکا می‌دادند که جا را برای آخوندها تنگ نکنند. در تکمیل توطئه ۲۲ بهمن - ایران را، از هر چه آدمی که سرش بوی قورمه سبزی می‌داد یا برای آینده ایران دلش می‌سوخت - خالی کردند.

همه بروند در هر کجای دنیا آتش خودشان را بپزند، رادیو خود را داشته باشند، تلویزیون خود را راه بیندازند ولی به ساحت مقدس رژیم آخوندی خدش‌های وارد نشود به فاستونی انگلیسی لباده آنان لکه‌ای ترشح نکند که ناراحتشان نماید!

چنین بود که این همه روزنامه و مجله و نشریه، این همه تلویزیون و رادیو در خارج از کشور روبراه شده است که هر کدام حرف خودشان را می‌زنند ولی عین‌هوا آن دونفری که حرف هایشان یکی است ولی چون نمی‌شنیدند، مرتب با هم جرو منجر داشتند و بالاخره مدام کار به دعوا و مرافعه و اختلاف و قهر و کناره‌گیری می‌کشید. در حالی که همه یک حرف می‌زنند، یک نیت دارند ولی نگذارید با این جار و جنجال ما را بصورت «اکثریت خاموش» ناراضی در بیاورند. والسلام.

این بنده در آغاز اعلام دولت تیمسار ازهارى به وضوح می‌دید که چگونه همه آن نعره‌کش‌ها که مشت تکان می‌دادند، یک‌هوا از خیابان غیبتان زد. تمام رهبران فتنه و شورش آن روزها (از روزنامه‌نویس دوست من تا آن رجل و جیه المله و آخوند حراف موجب بگیر اوقاف) رفته بودند خانه دور دست‌ترین دوستان و اقوامشان پنهان شده بودند.

حالا دیگر حال و حوصله این نیست که دنبال آن روزها برویم که چرا شاه دستور بگیر و ببند، شلیک به سوی تظاهرکنندگانی نداد که مرگش را می‌خواستند.

حتی حالا بهانه‌های مریضی، افسردگی شاه را هم قبول ندارم ولی صد در صد به این واقعیت واقفم که او دست آمریکا؛ انگلیس و اروپا را خوانده بود و آنها را مصمم دیده بود که هر جور شده و به هر قیمتی آسمان و زمین را به هم بدوزند که حکومت ایران را بهم بزنند، تا شاه نباشد، تا ایران «اسلامی» شود و عواملی را بیاورند که به دست آنها بتوانند عوائد نفت خاورمیانه را سرازیر اروپا و آمریکا کنند و آن کشورها را از ورطه سقوط، بیکاری، بی پولی - از این که دارد رنگ و روغن یک «کشور متمدن» از روی صورتشان فرومی‌ریزد - نجات دهند.

آشکار بود که فرستاده‌ای رسمی و غیر رسمی آمریکا، شاه را از هرگونه مقاومت از هرگونه واکنشی، به شدت منع و حتی تهدید کرده‌اند. حتی بعد از این که موفق شدند به فوت وفنی و ترفندی او را از ایران خارج کنند چنین نشان می‌دادند که باستی شاه تضمین می‌داد که نه خود او نه اطرافیان نزدیکش، دست به هیچ اقدامی نظامی، براندازی، توطئه علیه حکومت فرمایشی نزنند که آنها به مردم ایران

آخرین نسل تحمل ظلم!

انفجارهای پرکشتار و مکانیسمین ترورهای انفجاری بودند) و مهم‌تر از آن، راه یافتن میان چنین جمعی - که همه گوش و چشمنده و هشیار و مواظب و مراقب - گویای این واقعیت است که رژیم آخوندی به شدت آسیب پذیرتر از گذشته شده است. «خشایار امیدوار» اورنج کانتی

حکومت) حفظ کرده بودند، همچنان این دوران نافرمانی مدنی خود را مسالمت جویانه می‌گذرانند. آنها نشان دادند با وجود زمینه‌های مناسب برای مقابله شدیدتر علیه رژیمی (که هیچ مصلحتی را نمی‌پذیرد) هنوز هم دندان روی جگر می‌گذارند. این اکثریت معترض و ناراضی از حکومت، شاید آخرین نسل معترضانی باشند که حقوق اساسی خود را از راه رعایت حقوق بشر و تمکین آن از سوی حکومت می‌دانند. ضرب شست هلاک کردن فرماندهانی (که خود معمار

و به یقین تا جایی پیش خواهد رفت که مانند حوادث چندین ماه پیش، مخالفان جمهوری اسلامی، حرف آخر خود را در شلیک گلوله‌های مسلسل و انفجار بمب‌های مخرب و پرکشتار ببینند و نه در روال گفتگو در حل مسایل سیاسی و مشارکت عمومی در رعایت منشور حقوق بشر، بلکه در قالب این ضرب المثل جای بیفتد که: زدی ضربتی، ضربتی نوش کن! اکنون آن مردمی که در اعتراض به تقلب انتخاباتی شعار سکوت (علیرغم تحریکات و تهدیدها و ضرب و شتم‌های عمدی عوامل

سی سال است که مقابله خونین رژیم با بخشی از مخالفان غیرمسلح و مبارزان مسلح علیه جمهوری اسلامی جریان داشته است.

پوشیده نیست که این سرکوب‌های خونین اعدام‌ها و هیستری قلع و قمع و انتقام جویی را، جمهوری اسلامی آغاز کرد که هدف، حفظ اقتدار حکومت بود. می‌بینیم که این خشونت مزمن رژیم، علیرغم ابراز مخالفت‌های مسالمت جویانه فعالان سیاسی و نارضایتی عمومی همچنان ادامه دارد



جای حضور فریاد است

سیمین
بهبهانی

فریدا صبا

تا همیشه

می توانستم، در شب نگاهت، تا همیشه بخوابم
و بر بلندای قامتت، تا صبح بتابم، چون مهتاب
می توانستم بر دشت سینه ات سر بگذارم
و در آفتاب بازوانت ذوب شوم، تا فردا

می توانستم با سپیدی صبح صورتت بیدار شوم، در سحر
و از ورای صخره شانه هایت،
سر دهم سرود مهر را، در باد...

می خواستم سروهای ایستاده در روزهای خمار را
و برگ های منتظر بر رود لحظه ها را، بیدار کنم در باغ.
می توانستم عاشق باشم و عاشق بمانم، در شب نگاهت
به صبح سپید صورتت، و در سحرگاه ماهتاب قامتت، تا همیشه...

شبه
کتاب ها...!

کیومرث منشی زاده: شاعر، پژوهشگر

علی رغم اینکه تعداد کتاب های زیادی در بیست و سومین نمایشگاه کتاب تهران عرضه شده است، کتابها از لحاظ کیفی در سطح بالایی نیستند و توقعی را که انسان از کتاب دارد، برآورده نمی کنند. کتاب های کنونی که در نمایشگاه عرضه شده اند، اغلب «شبه کتاب» هستند؛ هر چیزی که تنها اسمش کتاب باشد، شأن و ارزش کتاب را پایین می آورد. اغلب کسانی که وقت شان را صرف نوشتن «شبه کتاب» ها می کنند، عمر شان را هدر می دهند؛ چون این ها ارزش نوشتن ندارند.

این که ملاحظه می شود که عده ای از ناشران هر چیزی را چاپ می کنند، این است که کتاب نخوانده اند، اگر آنها کتاب های نویسندگان بزرگ دنیا را خوانده باشند و معنی «شاهکار ادبی» را فهمیده باشند، چنین کتاب هایی را چاپ نمی کنند. تیراژ مهم نیست؛ آن چه اهمیت دارد، کیفیت کتاب هاست.



هر چند دخمه را بسیار خاموش و کور می بینم
در انتهای دالانش یک نقطه ی کور می بینم
هر چند پیش رو دیوار بسته ست راه را بر دیدار
در جای جای ویرانش، راه عبور می بینم
هر چند شب دراز از آهنگ، نالین زمین و بالین سنگ
در انتظار روزی خوش دل را صبور می بینم
تن کم توان و سر پردرد پایم ضعیف و دستم سرد
در سینه لیک غوغایی از عشق و شور می بینم
گر غول در شگفت از من پاس گذر گرفت از من
با چشم دل عزیزان را، از راه دور می بینم
من کاج اهنین ریشه هرگز مبادم اندیشه
بر خاک خود اگر موجی از مار و مور می بینم
طوفان چو در من آویزد، ناکام و خسته بگریزد
از من هراس و پروایی در این شرور می بینم
هر جا خلاfi افتاده است، جای حضور فریاد است
من رمز کامیابی را در این حضور می بینم
هشتاد و اند من، با من گوید خروش بس کن زن
گویم خموش بودن را تنها به گور می بینم

کیومرث منشی زاده

از نو قمار باخته آغاز می‌کنیم

امشب دوباره نغمه غم ساز میکنیم

با دست بسته مشت فلک باز میکنیم

پروانه وار گرد شبستان آرزو

با بال‌های سوخته پرواز میکنیم

در دشت بی ستاره شطرنج زندگی

«رخ» را فدای بازی «سرباز» میکنیم

چون رهروان خسته بن بست آرزو

راه دراز رفته، و رانداز میکنیم

بازنده ایم و باز علیرغم باختن

از نو قمار باخته آغاز میکنیم

تنها نشسته ایم در این کنج غم «حکیم»

یاد حریف قافیه پرداز میکنیم



شاداب وجدی

مجال پرواز

از التهاب سرخ خورشید

جز لکه‌های خون

برپوم آسمان

چیزی نمانده است

و حالا ساعتی است

که هرکس به گرمی آشیانه

باز می‌گردد

می‌نشینم

تنهایی مرا می‌پاید

و آسمان

با آوازهای من

شب رادر آغوش می‌کشد

در رگ‌های سکوت

همه‌همه اضطرابی است

که به آن خورکده‌ام

باقفلی سنگین بر قلب

مجال پروازم نیست

و از کوچه خواب آلود

دیگر صدای پای نمی‌آید

شکوه میرزادگی

سده

کدام سده

از حافظه‌ی کیهانی من گذشته‌ای

که اسم شب را نمی‌دانم

و میان مهربانی و آتش سرگردانم

در کدام جاده‌ی کهکشان

نوازشم کرده‌ای

که تا ابد در عطر ستاره،

غوطه می‌خورم؟

شب آتش است امشب

مه می‌پوشم و

در خواب‌های خوش ات می‌گردم؛

- باغ خدایان است

یا گذرگاه سیب و عسل؟

کشمکش است

میان خورشید و ماه

بلور آتش می‌ریزد

بر شب

و موج پا می‌کوبد بر ساحل

میان بوسه ماهی و آب

مرا به خانه‌ی آتشفشان ببر

در سوک «معصومه» خانم سیصو

رنگینه‌ای که به کهکشان‌ها
رنگین کمان کهکشان‌ها پیوست

معصومه خانم مادر گالری در ایران بود.

«مادر» به عنوان خالق، بوجود آورنده، دردپذیر و پرورش دهنده و همیشه نگران.

معصومه در ایجاد گالری نقاشی چینی مراحل را گذراند و چه به سختی با بیشترین تلاش و کوشش و ایستادگی.

یک «مادر» باید مهربان باشد که معصومه بود. باید دلسوز باشد که او بود، باید احساس مسئولیت کند که چنین خلق و خوئی داشت. باید دارای عواطف انسانی باشد که سرشار از این گوهر وجود بود.

اما یک مادر نباید لزوماً هنرمند باشد. نقاش باشد که معصومه به این هنر آراسته بود. چنین مادر هنرمندی نیازی نداشت که دانشجوی هنرهای زیبای دانشگاه تهران باشد. اما او خود را همیشه نیاز به فراگیری و آموختن می‌دید.

مادر گالری ایران، لیسانس نقاشی هم داشت. تا در کاری که می‌خواست آغاز کند میخس را محکم بکوبد آن هم در شرایطی دشوار، فضایی نا امن، چشم‌های مراقب و دلسوز ولی نامحرم، صاحبان هنری که به دست آوردن دلشان فوت و فنی و هنری خاص می‌خواست و او چنین بود و چنین کرد که موفق شد و با قدم اول میخ اش را کوبید. «گالری» او به آثار بسیاری از نقاشان اعتبار داد و بسیاری در صدد بودند که شاید جایگاهی و شروعی از آنجا داشته باشند. من در دهه چهل هم پا و همراه با دویدن‌ها و جوش و جلای او برای روبراه کردن گالری اش بودم.

خود یکی از شاهد‌های صادق تولد این جایگاه و این مجموعه هنری و زحمات این خانم هنرمند بوده‌ام. اکنون او را می‌ستایم بوسه بر پیشانی بلند نظری اش می‌گذارم.

دلواپس شادی روحش نیز نیستم که او طی چند دهه بقدری رنگ و وارنگ شده، در رنگ غلتیده که رنگ در روح او جاری است. او اکنون در هفت آسمان پر قوس و قزح و در هزاران رنگین کمان کهکشان‌ها برای خود عالمی دارد. «عباس»

فرم اشتراک هفته نامه فردوسی امروز به وسیله پست از طریق دفتر مرکزی

اروپا و سایر کشورها: برای یک سال باپست سریع: \$۳۶۵

آمریکا: برای یک سال باپست سریع: \$ ۲۲۵

Visa & master card is accepted:
(if you pay by credit card, please provide us with a number to call you at)
Check & Money order are accepted
Payable to
Ferdosi Emrooz

ویزا و مسترکارت پذیرفته می شود
در صورت پرداخت با کارت، لطفاً شماره خود را گذاشته تا با شما تماس
حاصل نماییم و یا می توانید ایمیل کنید. Ferdosiemrooz@gmail.com
چک مورد قبول است
چک در وجه: Ferdosi Emrooz

Name:
نام

Last name:
نام خانوادگی

Address:
آدرس پستی

Country:
کشور

Telephone:
تلفن

هفته نامه فردوسی امروز

سردبیر: عباس پهلوان
مدیر مسئول: عسل پهلوان
مسئول تدارکات: رضا پهلوان
صفحه آرا و مسئول امور بازرگانی: آرتور آزاریان
تایپ: حمیرا شمسیان

E-mail: Ferdosiemrooz@gmail.com

19301 Ventura Blvd., #203,
Tarzana, CA 91356
Tel: (818)-578-5477
Fax: (818)-578-5678

دستتان را می فشاریم

امروز - به همت پدر و در راستای پرچم آزادی و مردمسالاری هفته نامه فردوسی که حدود نیم قرنی پیش توسط روزنامه نگاری فرزانه نعمت الله جهانبنویی، بنیانگذاری شده است.
مسلم این که در این مهم به کمک شما نیازمندیم. آبونمان های شما ستون های پرتوانی خواهند بود برای استحکام این نشریه آزاد و مستقل. امیدواریم که با همکاری هموطنان با هر نوع سبک و سلیقه و تفکر سیاسی و اعتقادات مذهبی، «فردوسی امروز» مکانی برای تمرین دموکراسی و روشنگری باشد و محلی برای تبادل عقاید و نظریات متفاوت برای ایرانیان در تمام دنیا.

برای بقا و رشد و ادامه تنها به شما تکیه داریم
عسل پهلوان - مدیر مسئول

VENTURE FARM



سرمایه گذاری و کمک به شرکتهای تکنولوژی جوان

VentureFarm.com



WiseWindow

mass opinion business intelligence™

پدیده نوگرا: منبع جدید اطلاعاتی برای رقابت جهانی شرکتهای

WiseWindow.com

(800)691-8681